

وزان بشیر نرزه و پنهان  
شکر کند حسره و غازی نیم رس  
بارخت نیل خیش با نخت پیلای  
شکر بزیاران آورده زان گروه  
کشی که می براید از مرغ نرزه  
کز زود تو ز چرخ چو کدش زود  
شد پارسین زود داری شیر دل  
بی آب چشم خیره زان دم که دور  
چون جم شند که کربانکار خوش  
بر تیره جانش امر شستی نرزه  
هر روز که ز ماری جانش تن کزای  
خاور جهان شد ز خاور خدایم  
چون شد شغید خیشی آورده باستین  
و نمان شد چون گل که در آنگن  
در حلقه نخت شهنشاه روزگار  
رومی سخن بر پیکر شان جبری  
فرمان شد ز نخت که کتک خدای پاره  
شکر کشید و ملک کشاد و ملک بست  
مانی مع کرک آسمان سیر  
کف خاک پند تو بر آرد هیچ حسره  
هم آسمان طالع ترا کس از چمن  
هم مد بساحت چنت بر کی از من  
هم باد مشک پر تو در لاله بهشت  
بر سیرت خرد هکلی عقل با خصال  
که بازماند چنجه زند سنکی سبو  
ستیش نی بخیش اگر در پخت کوش  
آن ریزد از نیشش چون لاله ز سبزه  
کنون باید بزرگ فردان ای دور  
کی شکر آردانی باغ و ریح و دشت که  
بر ابع بازی ریح و بکیوان که شکر کون  
مران فرزند شیره زدن مانی خسته کوران  
کر این نی جان فرخام پس از شیر آورد  
کر این نی جان بر شیب که پنهان نرزه

غلب سبزه و ایمان شکر  
وان بنده ساد و بیاد و شکر  
بازد شیر صولت و باکر ز گاه  
فادرت بیوم کرگان بگنند شکر  
کشی که می بار دوز آستان تبر  
وز چار بر خدکی چاک آمد شکر  
کر کی بزرگ کان با جاده و با خطر  
نپاک جان تره قطره اشک  
پرورده بنافت ز پروردگار  
دو رخ فرزند پسر شری از دل  
بر موی آردانی بر شکر جان شکر  
بر کاشش روی با فرشته سر  
کاپسیدی لاورنی بکت و بی  
رازد خیر خیر با سنگ شیر نر  
از شکر مرد مبر از غایت  
بندی حکم بقدر شاک شستی  
بند و بخت شکر خاور زمین  
وز جان بد کمال سبک کرده خدای

پیر و سوی کان چان کاس  
با صد بزرگ مرد چو کیهان دوا  
آن بر من تو ز زنگان فریست دل  
زایران کوان شکر کخیر و زمان  
البرز آهسین تن بزرگ و بزرگ  
بکقوم را غنمت شد با یار و آن  
بر عقاد خاین بر منظر امین  
بر کاشت دل در چنان کز خدی  
فرمان چنان کاشت سبزه با کور  
را زید باک شکر سلسل بچین شاه  
کاید یکی نوند ز خاور خدایم  
آن بوم در کشت ایچ ران خیر  
شکر کشید و نخت بخاور مرد  
انگند بر جوی با بسای لای  
یکسره سپه سکن از سپاه  
کوپد کوه و دشت با نکت خدای  
خم و دیش حسره و کتی سون  
از تیغ نریشان راه و ج کوشان

جاد و نداد ویری از مرز کاشن  
بر صد حسره و یو چو مرغان نیر  
وان یو چو یوز آنان تافت سر  
را نند هر سپه و ز با چو نال  
چون بستین موج از کز جوی و  
یکقوم را نر میت شد با کاشن  
بر سیرت بیمه در صورت شکر  
بر تافت رخ ز خاک چنان فرخست  
کاشن را که گشت زمرگ آورنده  
از خنک که هرین ن ازون شاه  
کاشی شاه آسمان خط آفتاب  
اشقه شد ز نخت زان ز خد که  
کشی که آفتاب بر آرد ز جستر  
برام بوز کیوان چو کشت با کعب  
باشکری و ن قیاس فرود  
باشکری چنین ملک آفتاب  
بوسید خاک چست بر آید زین  
صحرای دانه دریای جستر  
درم کی نوید روان بخش پذیر  
کتاب عرصه تو دار و بشد شکر  
هم سکون نام ترا نشی از غیبه  
لوزینه سپهر در آختن این سپهر  
چرخکان تیر زمان رسره و در  
بر ناول ملک بخت جوانش سر  
رومی سخن بزم بر شکر خنجر  
جوشد بدین چاکه بکسر شکر  
چون از جام مام جلاش کی  
کنون باید بدست خاوران خدای  
کی آذر را فرودی بر تو بگر خنک  
کردون پرده که کرد و خمر پرده  
ذکر ان چو در هر کز اخرین سخن  
که شاهان جهان نام بر کشت جان  
همی لوان قطنین همی از ان کاشن

در مدح حسره و غازی منصور ز مایب السلطنه منصور

هم خورده ام منت شاخی اندید  
هم کرد حسره بر سالی شامه  
بر صورت بشر ملک ملک را بشیر  
گرا ز ستاره کینه کشد مونی  
کندیش نی بجانش اگر که پند  
این سوز در جانش بر آید

هم خورده ام منت شاخی اندید  
هم کرد حسره بر سالی شامه  
بر صورت بشر ملک ملک را بشیر  
گرا ز ستاره کینه کشد مونی  
کندیش نی بجانش اگر که پند  
این سوز در جانش بر آید

در آمد بهشت بر آنگه آن بخار  
پر کلاه تا جوران از کوبه مهر  
عباس شاه غازی بدر زور گاه  
بندی حکم پاک پیش تنی بر  
شور دبدان چاکه تو ز کعبه  
خواهد سپهر خون مردشان

در آمد بهشت بر آنگه آن بخار  
پر کلاه تا جوران از کوبه مهر  
عباس شاه غازی بدر زور گاه  
بندی حکم پاک پیش تنی بر  
شور دبدان چاکه تو ز کعبه  
خواهد سپهر خون مردشان

در مدح شاهزاده شجاع السلطنه حسن میرزا گو

که چنان شکر پرورده ز نرزه  
که تیغ شاهش نرزه خدای

کر این نی جهان نرزه کیهان ز شاک  
کر این نی جهان نرزه کیهان ز شاک

کر این نی جهان نرزه کیهان ز شاک  
کر این نی جهان نرزه کیهان ز شاک

کر این نی جهان نرزه کیهان ز شاک  
کر این نی جهان نرزه کیهان ز شاک

کرمین بیجان کرطش بود و در  
 به شاد آن دم آنچه از دگرش کاینک  
 اول بندد اگر شیری با سازد بخیرش  
 شبانکه کاین جای آتشین پر  
 غرابی پر کشود از شرق آورد  
 بسکین طره تن پوشید شیرین  
 یکی بخور رسند و باز نشاند  
 ز ناف آهوان سیکون سم  
 چو اغم خانه زاد چشم کرم  
 یستی بان شکر آب رنگ  
 برانی در من با خود چه دیدند  
 کفای چسبید ای چاک چسبید  
 ز غبارش بخود چسبید روی  
 چو غنی سیکرم چون بر طایس  
 شناسد جهان محلی شاه  
 رود بر بسته هر سوزنده پیلان  
 غروان هر دم از غلظوم چسبان  
 و یا بر خسد جانها بسته کن  
 گذشت صد مراد که ز بد دل آرد  
 صاحب کواجر کشید در کاشن  
 فراز دور جهان با من سخن چمن  
 ای قهرمان که در پای است قصیر  
 با عود هست نغمه هر روز در پیل  
 کرده در نش کس نماند اگر اوچ در صفا  
 بم خلق جان نقرایش شمار نیست  
 چون تیر دال پیشش در چرخ دال  
 پروردگار مردم ز جان هو شبان  
 سده قد کشستن آن شکست ایچ  
 از روی شیر نانی خوشنوردان  
 کارا و کان گل کبسته از مروت  
 ده آن خرم دولت از شاه با خطر  
 با هم چو در حکایت از خوف و آرزو  
 که چه بکار غم خرد چه در پیشش

پلکان کنگ قلم نمشکافی که بر  
 ز با نهی خرمین خند که چون زده  
 طبع اند که زدن کوزان ربکاه

کرمین فی حسیق به باد که کافور  
 عیان بی هر خاورد که چه با جا و در  
 نده ایگ آری کی سپید کون

ایضا که ستایش خسرو صاحبقران مصلی شاه گوید

بر این کار کون کجاست که هر  
 زمین نینفشد بر نافرمان  
 و تا تم خواهد تمشکام آرد  
 که بدیدی جن و بیای شستر  
 بغیرت و فاداند آن دور  
 بود روی من از شکست مسخر  
 بد کشت ای سید کار فوگر  
 فرو بندیم بر بال کبوتر  
 که نامش فح و رفت دست  
 جن تا گسترگی که پر آرد  
 چو در تنیس جهان دای تند

چو از این پشته شیرین آتشین جنگ  
 سخن و دشمن کتم زمین در پاران  
 دو یار غم کس از رنگ دور  
 سخن باقی بدان سپین تن اوم  
 تخت آن زنگی سرکش روی  
 بر مساری نمم قائم یک جای  
 با فنون آرم حیران بر کوی  
 نمم و مشرق نرسب مافز  
 با روی روز نور زینت و شاک  
 بکاو روی کوفی کرده چسبان  
 و با چسبان سنگی کرده بانگ

وله ایضای بسیاریه

بهار خدا خضر کشید بر کوا  
 کن از سبزه رویه انبث و کلا

پر و حاکم زمین کشیده بر تپه  
 کرده ساری آل قدر و در طلب

وله ایضا

در پیش کس که یا کرمی بر سر  
 بم فلق و پد پیش بر زده جری  
 از پیش رخ دال بگردان نخل  
 آسوز کار را بخم از پیشش با کبر  
 حسن گفت کشان ایچ آن سخن  
 و زار دای عانی غرسند در شیر  
 فرا و کان جابل شسته بر زار  
 آنکه جنت پیشش با پای خطیر  
 کیوان در ف پیشش بعین تری  
 لیکن در آن فرغش بر دست صبر

مصلی شان که همیشه تاج بخش  
 کیمان مرداد با پیشش که سده  
 کیمان کک اور افلاک استخ  
 ندیشش که گدی که شد خیال  
 از بیم آن بیز جانها چو در غوش  
 ده گاه این شنش فی آسمان  
 در و اثر کون پیشش بگر که با دای  
 ده کار کک دولت زلفان کبر  
 عو کشید کشت بار کاغذ زمین  
 کیمانیم ز پیشش ایک نام بود

پس کفارت کون زوی سپید پیکار  
 یکا یک در بصد پیرایه تن برای جان  
 صفای را اگر زنده فلک جنگ بال پر  
 بسوی جسته شد بال کستر  
 زمین آسمان در سایه پر  
 بر هر خول سپید ایگون بر  
 شکار از شد بردشت دیگر  
 شستی آریک بود و من مغموم  
 یکی در ایمن دیگر با یسر  
 که آمدی برای کافور و مسخر  
 زبان بکشد و در تندی چو شتر  
 بخازی نوی و ایم مسرور  
 به نیرنگ توام در ۱۰ هر در  
 به مشروح دارای مطلقند  
 چین رسا بر خاک آذر  
 بکار همای نیل اندوده هر  
 بنامک اجزاز در یای خضر  
 اجل در پیکر چسبده آرد  
 رسیده نوا آواز شد جان زار  
 به قشاک ز شکر سینه بر زنگار  
 نمانده طوطی ترغاب در عقار  
 بخت جوان شامان وچ سپهر پر  
 با نده است نیارم مر سده در نظیر  
 خاقان اعظم آن کونور کشید کک  
 چنین بگر آخال گلکش چو در میر  
 میزان سده اورا اجرام یک سیر  
 مخفیش را که سستی نسپرد و ضمیر  
 از هر آن صا کک و حیا چو در پیر  
 که هر هر حوادث با از زوشش ز  
 با سپید از خون من بر زود تیر  
 مار خند که بر سینه آن بخلد ز خند کبر  
 در چو پاید امنین کسب خیر خیر  
 بر خرمن وجودم آن شهر بار سپهر

کاهی ز برق تیشش آبان تم تبت  
 زهی ای کلخ طایک غم خوش را  
 نه تویی پرده زهر پرده جهان تبتی  
 بهستان نرس مایل یار همد  
 آسمانی تو دوزخ شید جهان از دست  
 شیرای یکی از مرده اجاب مدام  
 من در اندیشه که ز تیشش نشانم در کس  
 در سینه ای که بر نیت ز شعر خط  
 نیست نماند کس نسل نسل و نه کس  
 خسروان کوشش بر آید ز آینه لعل  
 نتوان گفت چه بر شون خواند بنی  
 نیل بر روی سنج ندید فایده  
 تخی از سنگ براهت شمشیر  
 با داندان به زده دست و جهان برده  
 که هست درین کجبه بدایع کاران  
 آسمان را اینجا بچود آرد بچود  
 چو کرد این لاله سوی تیره تنگ  
 زمینها کون زمینها آمو از  
 کمان رستم آنک من که دار و  
 بود از کس آج چن جبر طلاس  
 ز جاستم بعد شادی و بستم  
 ستایش شاه شاید آسمان جل  
 سوادک ری آه به چشم  
 در آن قهر می که مسما قدر کرد  
 بعد جان پرورد از راج رون بخشش  
 بیدار بسوزد از خرموم بچان  
 و یا از زده که درون کردن  
 از که دشمن صبح آینه زنگ  
 خاقان جهان این لطف  
 کردید فراخنا می گیتی  
 پرچم زده بر نشو از پروین  
 بر باره تیرنگ نشسته  
 چون حکم سپهره نوشتن

در صفت عمارت و مدح خسرو منصور با چ  
 منصور عباس میرزا کوید

اقاب ملک دولت اشکوت جهان	ماه مهر سر کردی فرستیاره بر
بست از رنگ منقش سوسه از سوس	من بین فکر که آرم بی منقش تو
او بند پر که زهریم رساند در گاس	کر کوید جو تو در غنم سخن ستاوم
چکنم شاه خندان بدو شمشیر	طبع را لطف خند از زهر زاده
سبز درون دندان ضو کجای	کر چه آن است چمن آرد این سخن زنگ
کو دکان فرط در او نخته نیر ز کجای	کو دکان از سوزن در جویب از کجای
غنم بر طفل که پرورده شد تو خین	بسی است که آرد پیش بریم حد

که ز قدرت زده بر سینه که درون  
 شاه کمان همه را شمع فرودان  
 زده بر تیر آن صورت از تیر  
 زین خرمیدن پیور و زنگ زنگ

در صفت بهار و مدح خاقان منصور با چهره برانه

زین از فضل ارج بر تو رنگ	چمن روزی شاه شاد بهستان
بزم خاک کوس شاد بیان رنگ	نشستم بر مندی است پیا
رکابش جند پد گشت رنگ	بجا و قد چون باه سبک غیر
عالی اندر زمینش آسمان کند	به پیش چن پیاستان تبت
غم ز آسمان بر شمشیر او رنگ	بدست اندر ستاره ساقیان
همه را شکر از چنگ خوش رنگ	صف پیلان جنگ آرد یکدیگر
چو چنان آردی از بسند او رنگ	و یا او نخته زنجیر داود
مخوره کرده سوی هر که رنگ	زمین از که هرین او رنگ خاقان

دلایین

بر شکر خنده جهان رنگ	بر خلی شان ستاره پر تو
خزین زده بر سر زهر چنگ	من نیز بزم خدمت شاه
ده بر کامی هزار فرنگ	کز طالع دار کون فتادم

کاهی که در خوشن نشان خم بغیر  
 خجای قهر مایون پی کرده کجاس  
 رنگ ز کج خجایرت خوانان ایس  
 دید کاشان بی از خواب و تیر از کجاس  
 شاه یوسف رخ موسی کف میس کجاس  
 او درین فکر که ساید بی قلم الماس  
 بهت این سخن رنگ قلم یک کجاس  
 نکته سخن بر تیرت اوست اساک  
 هر دور خوانده ولی برده و موی کجاس  
 چه علم از سنگ آتش کند شمشیر کجاس  
 موسی است که ریزه بشیر سپهر کجاس  
 یک خدای شکسته هم از زمان  
 بر طرف تیشه فرود و صد شایسته  
 که زینش فرود از چنان هم یک  
 زیر پا رنگ از دور فلک تین جنگ  
 بهت کرامت تو می شود تیر یک  
 شد از کون ز آرد یون لب رنگ  
 ز تو فام شد تم شمشیر رنگ  
 روی صبح چاچی را پر از رنگ  
 کنی زین رخ کنی بر آ رنگ  
 که خزین پد شمشیر اوان خ رنگ  
 وقت دهن چون که هر گران سنگ  
 ز میش چون کنارستان رنگ  
 چنگ انده نشسته چکیان چنگ  
 از نگاری گلستان طاسک رنگ  
 از ج این تل خاک تری رنگ  
 شد و طنا زین فیروزه او رنگ  
 بر آینه دل آدم سنگ  
 چون که در زم روسن رنگ  
 بر خلی شان سپهر رنگ  
 بر بسته میان بندگی رنگ  
 با حله شیر و پوی رنگ  
 در بستر و رخ با صد از رنگ

از جو شش اختران صفرا  
 جو دیر چسبیدن قرین مرکم  
 از جزو شایسته مصونست  
 نامون از دوع صوج در صوج  
 بر پشت تکاوری شمشاد  
 در چوید زربک آتسین سم  
 بغرب شد چونان این غریب کین  
 لغزم اینک ازین خطه جنب برندم  
 ز سید چاکره چاک رفت و چیت آید  
 بگو که سپهری نایب بر نهاد قباب  
 که ماه روی من از در چو قباب نشاند  
 ز سب و غلاب شده از غلاب شش قول  
 کسی سواد کسبین استون نایب  
 نهاد سلسله برای غم از سلسله  
 سپهر مرتبه عباس شاه آنگ بود  
 در آتر که نیران آتسین بر ش  
 ز برق باغ بسندی که مصفا  
 ز کوه سیره نمایان شود فرخ جام  
 نیام صادم مصری شود صد در بیان  
 نام افق رح تو دیده قببان  
 خطاف نیت نیار چو برق شد طفا  
 کشند دخت نسکان بقبرای کجا  
 فغان که گشته ز رو باه با زوی این کس  
 روزگار بلند آسمان باه و جل  
 درین گشت چو پاسبان پستان  
 تا طین خندان خط خون حرام  
 شکسته عالی شاز اصد بر در  
 از آن گاه روی زری و آن در با کج  
 بقصد جان سافر چو که گاه بند  
 بی سپردم و ددم بر نیت و فرا  
 کسی کفر بیدل که کشش خضر  
 برین گشت شسته حادثات ز با  
 حیات یخ بندن بیکمان شیرین

نارنگ صفت زخم بازنگ  
 کشتای بود زرد ابل چیک  
 جان از ابل کهنه بر تنگ  
 کبستی از درش نکند رنگ  
 بر صف دلاور انشس آهنگ

آرد چو طیب عیسوی دم  
 جان داری قشت ح خسرو  
 غایب کردم و دوح ساش  
 در آمد این چو دوع شاهین  
 چون خنک ملک فرخ سیند

در جهت نواب شاهزاده اعظم و ولیعهد گرم  
 نایب سلطنت عباس شاه طالب شاه

بگردد رفت درون بر کوشید قبال  
 عری عیب کوف بری آن اول  
 شکیخ و نایب شده از کلاه شهنش کلال  
 کجا و نایب شکیخ و عجاب حال  
 کخند و لوله بر کاخ را ایم از اول  
 در شسته نظرت فرخند و هل و فرخ خا  
 در آن نفس که پیکان آتسین بحال  
 ز تم ابرش زوی پیکر بحال  
 ز سنگ خاره فرزند شود شرار بحال  
 قریب بخورشیدی شود قوی بحال  
 نام سیر حرام تو سینه ریال  
 سیال ای رو چو سیل سنیال  
 کنند جای پیکان قتیهای بحال  
 کس نام شیر زای جای من بحال

سرد مطالع طالع و مطالع سعد  
 کسسته سبیل پرچ و نایب آهمن  
 از رنگ کشته زید از خوان و زهل  
 در ششانه رنگ اندو فرخ جای  
 کرمشش و سوی حجه در ششانه  
 در حریت که از فدمت حجه  
 در آرد و بنگان و زکار آسوب  
 شود بجا و نایب جهان قمار و بجا  
 چنانکه خنر تانده از غلام غلام  
 در ز بر سر کردان که شود منفرد  
 تو چو بستی و دشمنی چینه جوی قفا  
 بر خیم خیزت ای صفدر رنگت  
 چنان بغر خنک تو زردند  
 منفرد روی کیهان سیم جان بکند

در صفت قحط خردان نامور شدن بان سامان  
 مراجعت و ستایش خاقان منصور قحطی شاه

زود و دهی از کج خردند  
 بسوی ملک خردان خسرو و مختار  
 بنک خون مجاور چو ترک تو قبال  
 چیکه شتم و ماندم ز قی قمار و جلال  
 کسی لیم بر می در داده کوبال  
 مسون بلوسن و در دم خردند  
 ترش شایب منعم ز بیکه شور و زلال

بیک اشارت جان کشش معنی  
 دم ز جسد کک چاک از ضرر  
 زار که سبب خضر ابقیر کون خندان  
 کسی بود شهید کای روان بسوس  
 چنین شستم دشت و چکان سپردم  
 ولی قحط در آن ز فرخ کس کسکان  
 درین کشت کاش کا در بر و شاد

کز فریب کم قین و بد بیک  
 بر در بدین ترانه آهنگ  
 از عتاب بر خنک ای بر تنگ  
 پیر این آن چو بر تو رنگ  
 خورشید ستام و کنگشان کنگ  
 بر شیشه آسمان زده سنگ  
 ز شرق کشت میانین بانی تین بال  
 عشق از تو ایم کست محمد قبال  
 جازه کان بی پای برین کوبال  
 نیول برود و در دل هم خنک خنک  
 گرفته فدق مجاد و رنگ رابه لال  
 بگو کشته شش آفتاب از جلال  
 ز بس کشید فغان زرد وصل های دلال  
 زبان غم ز نهانه جدائی لال  
 که خون خورد در حرام قنات طفا  
 در آغوشند بارکان آسمان زلال  
 شود طلال و ما از زمین ماه و طلال  
 چنانکه انگر خشنده از خلال کال  
 ز تیغ بر تن مردان قبا شو کس بال  
 تو چو سیلی اعدا جو خار و زاری  
 ز سهم نادکت ای حیدر پیکر بحال  
 که روزه و اربید از غره شوال  
 نهاده کام با یون بکام دل بحال  
 که با جاده و جوشش صون زلال  
 سفید شغل ز کام طغکان جلال  
 بکلم شرح ز بیم ملاک شیر حال  
 ز طبی سیم کربت زری بر ک نوال  
 تم ز قرب سماک چو که از زلال  
 زرف توده فزایب کون بحال  
 کسی ز کمن ترکان زدن بسوال  
 چنان چو غم فرود چسبید بخت حال  
 بکام سیران بر خاب شند زلال  
 جهان جان پیش کاروان خج و لال



ز افساط طبعی جان نای منوس  
چه بد لبا که زغن را بنغمای تیزد  
خال نیک و بخت سعید کرمیم  
نشتم از آن بد پای تیش طبع  
همی سپردم و از بس سعادت خیر  
بندت فحشکی شنیدم که گرفت  
ضدیو با دل روشن دل گوی سوز  
بر آنچه پیک و پیرز چش بخاشی  
از کرد تیره کردن سپهر قلم قیر  
دریده درج و کون سازین اذن دولت  
بیتغ شاه دلیران دان نیر زنجک  
بشت خون لیلان موجهای بجای  
مباد خشم ز جو دشمن از زمان آگاه  
چو شوم ششوی لب کز زنگ قوس

در مستی از پی جان غمزه جان  
چه طعنه که در من با نوا می خیزد  
شتاب را بد زک نشا طرا بکمال  
نشتم از آن کرم پوی شکین مال  
همی نوشتم و از پیش فایده جبال  
همای عبت او همان سایه مال  
بصیران ضمیرش خرقاب سعال  
مرا آنچه تیغ سگندرش کف طحال  
ز خون تارک ترکان میون گزیده  
اولادان بین تکاوران رسال  
چو روز دران بکشت بسوی طلال  
نکاح سگر کردن چو خاها می مال  
که جان غمزه ششمان بنیم سول

بدست دشمن سپه و باج حش  
روزگار چنین من چو زخوش شاه  
تکا و دانی در زین زرد دولت شاه  
که در کس زمین که شتابان  
نکاحی که ری شدم آن خیر بخت نایبای  
ضمیر و ششش از زلفیم که هر  
بزرگ و در دم خدک حرام رگانه  
بکر کردن بر سو بسودن  
بصید طایر جان را چار بر مردم  
زمین بوی که در دوح شاه نایب  
بششش نکرده همان چو خنک  
جان سوختن جان چشست خسته  
صبر و شش که جان کاشی خانه

بکاخ نایب نامی بساخ نغمه نالی  
بکلی تن کلان زین جان ضلال  
چو رعد کا بهیل چریق کا بهیل  
که نبرد نیر که نور و عس نالی  
چو قباب بدرگاه آسمان جلال  
بیشتر و شب که کون پشت نالی  
کنند خیشتن ازین قیل و قال جلال  
به تیر ترکان بر جاسختن نالی  
از شاه نالی و شاخ سرب کانی نالی  
سپهر و مویستی چو خوش یاران نالی  
بمژده که دیدشان کایت نغمه شول  
سپهر و تا قری آنچه شش شاه جلال  
یکش بسر کانی من سخن زبان نالی  
استخوان فاکت کانی کوی نالی  
شنگ در دم ماران موه در نالی  
کاشند پیکان سپهرین چنگال  
کمون شان تن نازک چو خا نالی  
دشمن که بر حال حلال است نالی  
در طغی سلاله نظرش نالی  
کیستی ملاز جو هر دو کون نالی  
مردان بی زمان در جنگ مردان  
ندد و ال پل مان گون نالی  
چون مرغ خنک است که در توده نالی  
چو استران منور نیکون نالی  
بیان و باغ کار نیر کون نالی  
چهرت ناله در کشت نالی  
نانه در رخ صم در صباخ نالی  
چهار و سر و سر استاد نالی  
بلخ فحشلی شاه داور نالی  
کز کنه کاری کسزد که جان نالی  
و ای من که نوبندی صحن نالی  
بر باد نشان کون که در نالی  
عدل که رفت و کج که در نالی

در شکایت از زور کار کوی

کر دست آینه بر روی نرنگ مال  
صهیل در کبان بهره در بکا بهیل  
جاریست قدش بر کون محال  
ارایش ستایش بر نیر معال  
اجرام و بهانش در حوزه نول  
ماز چو پیش قاپر شیران کج  
در آسمان معرکه بند گذرد  
پیکان آبدرد لهای کین سگال

کاشند نیر بران آتش غلب  
کونیک بر لب چو تودای ماد  
نماش که بر دست کرم حبه  
در پی نیش ز نیش موی هر  
بستی که از آذوقه نیش کار حبه  
شیران بی ریلیند از جنگ جان کس  
سوز درون شیر تران نیش  
چون روشن خنک است که در توده نالی

کاشند نیر بران آتش غلب  
کونیک بر لب چو تودای ماد  
نماش که بر دست کرم حبه  
در پی نیش ز نیش موی هر  
بستی که از آذوقه نیش کار حبه  
شیران بی ریلیند از جنگ جان کس  
سوز درون شیر تران نیش  
چون روشن خنک است که در توده نالی

کاشند نیر بران آتش غلب  
کونیک بر لب چو تودای ماد  
نماش که بر دست کرم حبه  
در پی نیش ز نیش موی هر  
بستی که از آذوقه نیش کار حبه  
شیران بی ریلیند از جنگ جان کس  
سوز درون شیر تران نیش  
چون روشن خنک است که در توده نالی

در صفت بهار و مدح شهریار کوی

ز نال نال بر آورده چون یوم  
نه بر کلال سنبلی کویا در دم  
کمی شمه زیره که کین ساله بم

ز نال نال بر آورده چون یوم  
نه بر کلال سنبلی کویا در دم  
کمی شمه زیره که کین ساله بم

ز نال نال بر آورده چون یوم  
نه بر کلال سنبلی کویا در دم  
کمی شمه زیره که کین ساله بم

ز نال نال بر آورده چون یوم  
نه بر کلال سنبلی کویا در دم  
کمی شمه زیره که کین ساله بم

در مدح خسرو منصور صاحبقران فحشلی شاه خاقان

دوره و غمستان از پی نرنگ کوی

در جهانم از جهانان علت کون و  
 گوید در ایشان کز زشتی ای بی  
 هم خند کشانند از آنجا که صفت کس  
 استیام شده و یکدیگر سپهر زمین  
 بین سلاخو امین سیر آدم  
 اگر نه ناک با شش تیر غزه ترکان  
 یکی باز در خرم که من طلبانه پرده  
 بساخته های مریخ نیز زنجک علی  
 دانگ کاد که کشان آتش زما خوش  
 غم غایب زین که می جای این جان جو  
 شهادت شش تب بهار تیار ب  
 دستورچی بیخو بر خطه آورد دور  
 اندازن عرصه که داد و بد خام بزم  
 خام خندان بگر بسیکل سلاخان  
 بر تو ایوان شهنش فلکی بی بر سپر  
 جیش او بی شد تو که بی بر سپر  
 روز از شوق رخت چشم همه بر خورشید  
 کشته بی روی چون گلشن بی ستر  
 چیت آن خفه ز مهر کون  
 بواجب خفه که نهانست  
 بر تنش زخم خنجر تاران  
 روی صمد دراز و طبر خویار  
 بواجب حسیقتی بود که بود  
 در دل او ست کنج کنجی بود  
 نه صدف یک پر بود چو صدف  
 اخترش ده ستاره کون حله  
 آن چو ماهی ایست است و دور  
 کرده چون خصم حسد و آفاق  
 دین و در آن این چنین شش هم کس  
 فراغی دین کسانچه انصاف سپهر  
 ستم که بگردی انانی کردی ره  
 پیران شش از زینب کاشش  
 داشتند تا بهار خنجر بر عفا

ذاتم این منظر است و دست از منظر  
 بجز جان من خیزد از شب که گویم  
 و سه گانه نخست خند و صندم

بیم سوز که تیغ او گوید که در تیغ  
 این از درم ز بازوی شهنش و نه من  
 ز کجی اندک خوره بسیار برم کز آل

وله ایضا

تک مکه بود ملک که در مجلس  
 ز رنگا ز جودش جان چو دیلم  
 یکی مالید خندان که من کلاه پرچم  
 بطرفهای تکل نیز کلب مغلم

ابو لطف غازی در جمال جلال  
 درفش او چو فلان سپهر پرده  
 باستانش بود تکل بسیکل  
 بکین سسکین زار خلاف برش

وله ایضا

جان را سیده بر لب پیوسته آوازم  
 هم بر کفش شفقور هم بر لبش تبرم

کاهی با که شیشه شامی در آب ریش  
 نویس از ایلایا یوسل و سلیه

وله ایضا

عیش او بی دم تو ز فرم بی بر  
 شب چاد سخت از همه بارون  
 مانده بی سست تو چون کین فرزند

پتو از شک هالانت زمین لعل کین  
 حوزه در شش شان که تو چو گلزارم  
 رخ و بیا و شش آماوه ز زان خلل

ایضا در شرح حضرت خاقان منصور صاحبقران

چون کنی با طبرزد شش معون  
 کاه طوی و کاه بوق سدن  
 بر سداوست چتر افرویدن  
 ز ابر نیسان بگو همه کتون  
 حدش ده سپهر کون اکون  
 پندش با کجا صد دونه  
 دور گیتی و کردش که دون

کستر از بعد شش و درین  
 بجز از آنکه در حصار آن  
 صد فی پر کالی منضود  
 دل آن از ترا کم هستر  
 لبان از او چون لیلی  
 هست افزون چار حرف یکی  
 تن او که بدار در بازار

وله ایضا فی شرح الخاقان

کز این بر تو ما در سپهرش  
 سپرده ما که بد که دون

امل آب خود کاه قدر آورده  
 ز بیم کور بر پشت قرال کیش

تو شش آتشی از ده شهاب صدم  
 این سخن نگار خودی در خور خاک ستم  
 چینه آید جان بنحو آن شش و دیغم  
 که یک بیکر و یکدیگر نیز زانی بیکرم  
 سپهر ششم مغرب شش ششم هم  
 هم این شادی سهر هم آن ششم هم  
 بسید کاشش بر جانکاز و در خنجر صغیرم  
 در ششگان تپه تپین ستارگان جلا درم  
 خاورد قیامش عمال در ششم  
 از ناز زین شوی ز که به اب و ام  
 یا از روی چشمه پیکش سر نشان هم  
 این بکف عدله آزاد عای گندم  
 اندران پیش که عدل کوشه تیغ کین  
 سوی میان بچه بر پیکر شیران عین  
 پتو مشکوی جهانان چینی بی زین  
 پتو از راه قرنیات تکم قیرا کین  
 روضه شش شان که تو چو گلزارم  
 ز دو دیوانش استین لوال این  
 که بلولوی تر بود مشحون  
 در درونش نزار عود فردن  
 بدش در مخزن قارون  
 دشت راوششهای تطلاتون  
 اگر از استه اجنون فنون  
 مخزنای پر جو امه کتون  
 همچو راه عبته بر کردون  
 دل آن چاک چاک چون مجنون  
 دین عجب کز نه حرف فیتبون  
 سه او که به نیزه در نامون  
 بی کسان شش آتشی چنانچه کین  
 سیکاه تکم از چار جهان چپان  
 جا که آهین پای کاپی در بر طوقا  
 اجل زان کم ناهق خنا جاده نهان  
 در هم موردی ننگ آتشش چنان

رسنی را که خوشتر از بندش زمین  
 بنا کرد آنکه ازین آسمان و بی زمین  
 در شکلهای مکرر و در نشانی بیع  
 در شش پرچه خاورد بود که در هر سحر  
 مشوق خشم کافری بیخ چنان  
 اگر ز نیروی جادو از عالم سوز  
 شد تا بجم و کرد و در هر دو مده زان  
 یکی بصورت مدح و یکی بوضع کج  
 خصم نه را چون این قصه جان بست  
 سینه اش تا نگذارد آنجا و حادث  
 درین موختیان سیکور از عرق  
 دو قلاب کران زده شد زمین زمان  
 یکی چراغ شبستان صیسی مریم  
 هم از آثار آن شاخ پر گل زمین  
 غنی در تپت این نام ساین بحر  
 ز فضل حشمت او محو کرده سیر سپهر  
 ذوق آتش تغش بیده ابطال  
 بکلمه قدش آهسته سخن را  
 بچرخ رفعت عرش بر شکر کبک چرخ  
 نکاشت کلک صبا از زای بخش  
 در سرباغ بوقلمون لایح راغ نقل  
 تعمیر بوستان در بر نسیم باغ جان  
 چرخ چرخ زم خماران موقوف بود چو باران  
 ز پناهی تخیل حشر و دردی شب  
 از جوهر فشان پیل جوهر شست  
 صلصل و ساری باغ آده در قدح  
 بزم فیروز چنگ نوزده پر شکرتک  
 با زوی در همین دشمن در اکین  
 بست مکن در مجال شاه سکن در جلال  
 درین احباب ای ملک کبک کبر  
 بست سپهرت غلام کرده بکاشت نام  
 روز جدال قاتل و زوی که ختال  
 سحر چون آنچمن چرخ کی و در عین

سپهر که تیغش بر بارش تپش سر

چو تیز چنگا بجزو چو خجرت خارا

در صفت عمارت

کند طلوع از آن آفتاب دولت  
 چنانکه چید کرد در صفت زمین  
 کند بجان هر نفس بندد ز تپش

او المظفر شعری شده آنکه زید  
 صیقل خلی او بر کینه زانند  
 نیب سوز بر آرد ز نما کرد و دما

وله ایضا

زه ز خط استواران بجان بست  
 است پند که یک نیل عقلمان آسمان

رو ز کین که آسمان ساگر کرد از زمین  
 در سناش تا که مباح و ای در تپش

در نسبت فیروز سلطان و یارخ جلوس حضرت خاقانی شاعر

فیروز کرم آن همیشه خازگان  
 ز عدل رحمت او نه شسته دور زان  
 خیال آبت ساش سینه غنای  
 که چون سپهر نوزید شد ذوق شای  
 بکان شعله در مهر که هر سرکان

جهانکشی خدیوی خنروین  
 صیغهای رستم بر هم بکنند  
 عیان چو شعله نیران طبع دریا  
 بچرخ و عرش بکان مهر چون بود  
 عرض بطالع میمون صبح عجب

هم در مدح خاقان مغفور نور الله مضجعه کوبه

ز دشمن سپهر نوحی از آن یاری کرد

می نشان بر زان که می گویان غلام

وله ایضا

سبله سوری باغ خاسته اینچنین  
 قادر آرش خدنگ آتش قار کین  
 غیرت در اقرین صفت در میان  
 بست سلیمان شال بر سلیمان  
 خرم چو در ای شمشیر کتی تان  
 که کند زمین سپهر کند آنچنان  
 چرخ شود پامال خاک شود چرخ  
 تیر لمان با بزین نسر فلک کین

بر بایفندی با خود قماری  
 شاه منوچهر شعری شده آنکه زید  
 سید خیر کشای می جان کش  
 مصدر رفع و ضرر ز یوتاج و کمر  
 دست کرد در تواری ابر  
 بکنیش کتف فاشه تپان  
 که سرش و شان ز نغره چور عبان  
 چون کبشی از نیام تیغ قیامت

چو سر کجا زان زو چو زو زمین  
 که بست کلک مصور از آن شب  
 بهار خانه تبت کنار خانه چین  
 بعد ز هر قران چشم آسمان زمین  
 سنان خلی او کج کلک ز تپش  
 سر وی کجا و بدر در شیشه شتره زمین  
 سلاح زرم تر اما شوند سخن  
 یکی بهیات تیغ و یکی بشکل سخن  
 تیغ خون شام خوردان میان بست  
 پرده کجی حجاب زمان بست جهان  
 از کله شکر و کج سپال و خان بست  
 یکی بکاخ عمل شید یکی بکاه کین  
 یکی فسر و تیغ تجلی موسی عمران  
 هم از نکار هم از کج پر زور و جان  
 به شیکا و جلا شکر جو شکار میان  
 صیغهای موسم با هم ششرون  
 عیان چو شعله نیران طبع دریا  
 چکوه نسبت آشت کوه بر تیغ  
 قدم بکاه کین زو چو شاه کی دریا  
 نهاد مخیلی شده قدم بکاه کین  
 جبال زینره مینا کوه تلال دریا  
 صبار عود در محرم و از کین کین  
 چو بر بط سار در ناله چو از تیغ در  
 آخته از نسیم تیغ نا شکر و کین  
 برق جگه زان آن بر بند پیلان  
 با ده ز کین بجواه تیغ شنت کون  
 بر در او چون سپهر تیغ تپان  
 موسی در با شگاف صیغی در کین  
 سر و جن شکر و در کون و کین  
 تیغ شکر و در لوری تیغ بر تیغ میان  
 کسلیش از کس سلف کین کین  
 تیغ بانی کند جلوه چو بر تیغ  
 زال کبر یاسام سام مزور کین



افعی ریح بر سینه دشمن تمام  
 از نسیم بهار سینه شود در خوا  
 دو شاگرد شیشه زدن سنگ در  
 نکتست با حج بزین هزار شکسته  
 بحسب سیمان خاک بر کرده مناک  
 از خون خصم ویران کر خنسنه کرمی  
 بیا پیشی از آن بود شان با بی شاط  
 یکی به بنبل بر ج و تاب کز در  
 ابو لطف فتح علی شاه غازی  
 عیدت و شاهستان کا باهتر است  
 از مرد و زخم کا جم از دم کلزار دم  
 شاهنشاه زخنده خوبا صدمه هم ز که  
 لولی و تان سیمت با غندی پیرین  
 اندام ایل ایمان خرموم چاکیشان  
 زان ذره زین کان از دارا زید فر  
 کج سعادت از بی کج بمن سنج  
 برتی زمین چون کج دلی اهر شاهان  
 بر سوی باغ و چمن شاد بر شاد  
 زوی بزمستان لب خسرو در  
 در کان هم بر کج ذوق سیرغ از کجیا  
 تیغش کج کوشستان گلشن هم کوشان  
 روزی که از اردو سر بر راهی بر  
 دره و موکب فیروز شهریار جهان  
 سبیل گردش کردون اگر تر جسم  
 سبیل جنبش این صورت عوام غفل  
 اگر به بحر محیطش شاهه پون کا  
 به پهنه که نه خوار کرده از خشت  
 براغ زانده فراسیاب از  
 همه ز طلس جنبی عبقری با  
 ز ما دایم ام هیچ سیمکین سکر  
 زمین ز مرد چو دریای منهنج بال  
 ز روی خلقی و سوی یومی در دست  
 بجز خایان و بهای سستین

ظایر تر از اید خشم اسپین  
 از سیموم خزان زرد شود کوشان  
 شاهد هم در یک هزار حسن  
 ز خون شیرین پاک بر کرده چمن  
 بیا و یارنگو بان کر شاطرین  
 هم شکسته کا در زمین روی سیر  
 یکی خندق مجاهد ز کسندید پیرین

بهر تو دوری این کوه سپهرین  
 با دجست تر از زنده شادی بار  
 هزار دشت خورشید در پیشک  
 با بران نخوس یکی گذارد نیل  
 هزار ماه مسلسل زلفکان پنی  
 اگر فزونی فای تاب طوک

ده نیت عید نور سلطان و جلوس خاقانی

کجک رو کا نورمون پس کاشین  
 مشکیندی پر کن ایشاخای با  
 در دشت چو کوه رو کج کوه چو پیر  
 چمنی که مذکره دکا بر حسن  
 تو کو که ز نه چو بی ایش از ایش این  
 آن در کجک چون کج این کج کج  
 با کوه طوبی من پست در زمین  
 شاه باستان کاه جهان را این  
 این زمین از کاز از سب از این  
 در این بن خند حان خندان این کج  
 ایند هر جا جان کج که در دوبرو

بچو ساجر شیدا کج کج  
 سیلان پند ز نیر ز کوه در باقی  
 در این شستی انجمن شش زین کج  
 از در در دکان کمان پیری ساد  
 در اینک راه فری بار باره زین زرد  
 پایان بر این کجست کج حوسری جایی  
 هر کاه هم فرخته خسرو چو جلال  
 خصلی کجشن آبانک جود و  
 در کاه شه خمر کا هم با شسته  
 خوش چه پودید پیا پیش زور جفا  
 سفید از خشم کج را زان ندر

فی ذکر ورود سلطان فتح علی شاه

اگر کج بر پیش فلک ساره چون  
 به پیشه که نه بجز شیر شریزه از جود  
 به باغ زانده نشان بود دشت کازان  
 همه ز دیده و خلقی و کسان  
 ز شیرای ذکا که سینه زین  
 بود که چو کردون کج کج  
 هزار رو خنده سوری خورشید کج  
 بکوههای ابدان شیرین کج

ز دود و دود آن دشمنان زین  
 بدین شتابان چن کل پست کج  
 هزار بزدان بازار کوی پرده  
 ز قبه اشان شاه شمشیر  
 یکی هزار شمشیر زور کار  
 که از سیمو پیر نه نانه آهود  
 ز چهر لغبت تنگی جنبش خلی  
 هزار ده تینین بر صید

تبع تو دور ز کین کج در ننگ دمان  
 باد عدوی او چه هستی خزان  
 که در هزار ترشانشان دیده در پیر  
 هزار ماه کا نور موتسیرین این  
 شونز جوشن زین یار زدن خور  
 زلفکان مجیدی کسندید پیرین  
 ز روی و مطلق ز باروان سیم  
 و هزار کج و خضر طر زواج کج  
 که هر کسین نه شش اجه جید کج  
 در اعیان آستان در اینان در این  
 مری کجی و هم بچم با بی سپهر چمن  
 چون پسر بر خیا چون در آستان  
 از حاج و دزدان کج شیر زین کج  
 حرافای ای تن جبر کای آهین  
 کای سخت جان بزین کج کج  
 آنکه خود کج لاغر میان کج  
 دیدم شستی خاک ای ز فر شاه فرود  
 کیشش ز بی شاه کج کج کج  
 افلاک در کلاه افان و در کج  
 این اجلوعان حرم و ان اجلوعان  
 کج کج پیری با جصابو با جظلی با سیر  
 چرخ ز شاخ آن سپی کج کج  
 خسته باد و جابون خشت کج  
 رجب پر تو خورشید کج کج  
 رجب تابش این جوت جوهر کج  
 ز تاب تا باین بهیان آن بریان  
 بدین کرایان کج کج کج  
 هزار خیمه و خمر کا و کاخ و شاد  
 ز پرده اشان سخت کج کج  
 یکی قیامت کبری کج کج  
 که از خور و زور کج کج  
 ز ناز عرصه فرخار و پهنه خندان  
 هزار پیشه خنیم جوشنی پنهان



زمین را پنج زلال از خم ستم  
 از چنگ و شان گاشی گشت خرد  
 هکس شده جوامع زمین باه زان  
 در همین دست خدا برستان و خوشی  
 به شد چون کسروی ریزد و بال سپاو  
 در موبک آشیروان وین غالی کیلی  
 آن بارهای کبک هم موز خودم  
 صور نخست آید شامیج روم و پیمان  
 آنکه در روزی در کسری زیلی  
 از خت آن کان کم کوشش ای چون هم  
 کفتم و ناخوش چنین زنده بخت  
 بسی آه سازا اختران سپه گویان  
 پر سلطنت از تیر بس گشت کد ختر  
 حسن شاه با داد که در دیو در ناسون  
 دانش و بانی از دایه من بگشند  
 جوان بهرام از ایوان پدید آید گویان  
 به شمشیر کمر بستن به بندان بدین  
 ملی بر چید شیرین باغ همین نظر ختر  
 بگام هر گشت دست خوش قیام بود  
 سنان اختر در چشمشان مرکان  
 جهان عزت پیاره بر شرف بر شام  
 ز بی خوارم شه مادی ری گابل خدازادی  
 از تپو چله را از هرین آهین طلب خیرین  
 بسجانی برانکه صبا شان شمشیر اوک  
 چه شکر به چیدند از دیوان گشته  
 که گاهی پست باره با چشمی از دیوان  
 بیکر شید از اند بکت گویان  
 تو با دوا فراد از بزرگ زده شمشیر ایلی  
 بخوبی خواهی شنیدن کی اندی کین تر  
 ملی دیگر هم از کابل بگوشن کی زابل  
 کسکی از آن بهر میان چ پرشته در  
 زاده ای کفر او بازان شمشیر زمین  
 تا بفرزدی نصرت عید کالی شام

هوا وقت نور برق کس  
 ز روی پرده یکان گاشتری بیج

خوارشکر و شید چهره شب  
 فرغ آند بر زمین بوم بر بوزن

در مدح نایب سلطنت مرحوم عباس شاه غازی زنده

از طعن رخ در خم زار کبر خسرو  
 ما و نشان هر دو اسودن این سخن  
 دندان سندان غیاثی بودی از زبان  
 ای بگردان اندر کی زنده شمشیر سخن

سرا را کان از بطرف بر پایه صفت  
 یکسره آهین از دم زبان سندی  
 فی اطلالی عجب کیوان محمی  
 دیدیم بر کوه صیغ صم و خندان

در ذکر فتوح خراسان مدح حکمران  
 آن سامان باب شجاع سلطنت کوی

تشن کیمانی از مردی این سپه  
 گران چرخ سبک با جان کس که گشت  
 ز پیش قدم سواد کسای این سخن  
 ملی نازل رود کی شمشیر این سخن  
 بگوشش تنی گشتن با بر زمین  
 ز وایه برین کوستان آید کس  
 بیخ چون سبک با غار به چنگی  
 قناسان با قدر مایه سپا زده کس  
 که غاب شیر شان از غوغای سخن  
 بسیاری تر گشتن چنگی قاری سخن  
 گشتن سگ و ناز از در کس با پای سخن  
 با بنگ تو آهین جای یوان غدا سخن  
 گران فرجت بر کرده گویان سخن  
 بدان قدرت که آفرین از قادیان سخن  
 که آمد جهان با صد نیر و شمشیر سخن  
 بیکر تپسی شیران با دوز سخن  
 جا که می بدن کوه بران پدید سخن  
 که کافر ز کفندی بری کاغذ سخن  
 بیسین بندان از کفر گشت سبک کس

قوی کی قوم چون قیام بد خرقان  
 کرده در کوشش او چندی وی گشت  
 عروس ملک از سر جوی آستان  
 بی تیری که بی اندر زگی از دم در کاس  
 شتر تک حمیری ز در شتر بختری  
 بگام اند شتر تک مهکت تنی سخن  
 او ای سره بگوش اندر شدی زین سخن  
 که در دیو پرتو ز خون شتر زنده  
 از پیش شمشیر از در دور کس سخن  
 ز ما و کوه ای در خون سپه از شاکل  
 در آن سگام با کس بدید هر سخن  
 در میهن آن تک کرد آن آسمان کینه سخن  
 بزود بود ادا دار در بدن از خون سخن  
 که آواز زوی و از و شدن شتر خاند  
 براندی بر میانش از کس لاد سخن  
 که در دانه و داندی از شمشیر سخن  
 سپاهت بگوشش کسستی جان سخن  
 زدن از شتر از آن گوانی شوشان سخن  
 صد دولت سپهری دی و با دوز سخن

صیقل برش کسبت بند چارگان  
 طلوع گوکب شعری بام بر ایوان  
 بر باد با برق میان باه که بحر عدل  
 در دین دیدن شمشیر در کتب و کتب سخن  
 کرد و بکس شندی بیکر شامان سخن  
 ما را قنین تن کجک تنین ما را سخن  
 برق غالی در دمان و عدل باری سخن  
 که شمشیر از شمشیر نوران شتر جان سخن  
 کاه و کیک ای قرین این تار و تار سخن  
 صحنش چو پت محرم متفکرم سخن  
 غرک کسری زمین باغ و لید سخن  
 دلی زانان کس روز زمین آسمان سخن  
 ملی از دجان روشن کی تیره کون سخن  
 تنگ از زور کسینه و سل از سخن  
 قرین کی قوم با قوی چو در شمشیر سخن  
 با شکر کسرم ای ستار شکی پای ده سخن  
 اگر در جمله دارا کرد در پرده سخن  
 بفرم زرم تو خاور جهان چو در سخن  
 صیقل ایلی از خون کس کالی سخن  
 بفراد غوغای سخن خورشید سخن  
 که گشته انجمن هر جگ را از سخن  
 هر که دلی از غوغای سخن سخن  
 ولی سالار کاشان سخن میر سخن  
 بگوشش ایلی از جهان سخن  
 ز افر چارلی مرد از پستان سخن  
 چو در دی تیره بر باری کس سخن  
 که شد کسرت خاکش سخن سخن  
 ز تنگ بار بسکین کس غار سخن  
 کس قناری کس جهان سخن سخن  
 چو آن در شان برق سخن سخن  
 چو در صحرای دان از کزان کس سخن  
 زختان از غوغای سخن سخن  
 که با دست از پندار کس سخن

ازین پس تا دو ماه من بشکند ترخیزد  
 بهیت آن سیمک شکر سوزان  
 آن شب کفر ز یاد بپسند آمد  
 کا آرزوم ده جم بنوال سبوت  
 بند بازن دشت ازین سلسله  
 باشس انبار بدان جوهر جا که بود  
 صبر و حنظل چون ازین سکر کند  
 دوران پروین بر سپنج بر فاش  
 اگر بر سبند لاله طوکش قدرت  
 تندرک نند ازین روز کا فتنه مال  
 ستاره کردید و مویز ستم ککک  
 زمان نام کی ششم بخوی سیاه  
 بنگ هر دیوان فاسطه سوز  
 بدنتش اندک شکر و سوج و پسته  
 ای طایفه ایوانی این ایوان کار کا  
 سایه تپ پرنسید و جزم ملک علی  
 کرضیف برزی گیاه و ج لا مکان  
 تا کند شخت زین این زینت  
 عیدت در در پیشه بران ایوان  
 بزم طرب کیکه جان با طرب  
 رضا و شاقان چون میایند جو کلک  
 صفای این ذکر سیدان دوری کر  
 بر شکر طوش ظفر کد کد از کوشش  
 کیوان شی هم جو کلک کوشش کلک  
 شاه جهان پرور نوروز تن است  
 زب در زب طراز اند طراز  
 ترسد در سلسله از فرمان و جنت  
 کوه و دوازده فعل و جنت  
 ازین برام خویان سالی نهی  
 خسران هر زنده نیند و نهی  
 رای ملک آرای از نورین خرد  
 ایچنان بود کجین سوز کوفی کا  
 از دم کرک و ز کام شیر دانی شاد

بجز بنیادین پر فیاز جاودان مان  
 بی نبود دانی کوه ز کوه و دانه

در لغت با اسم مورچه کشته

گاه یاری خاتم به مار و بدمان چاکه ساد و کوه از دم آن لورسا روی لایق آساز آن کی یاد آن قیر قطره از چون باغی خنوبان سیرین وین در همه مشحون یک قانع کجین میت همیون	گاه بر سیرت ماران بین جنت عکس آسایش آن هندوی کج کانه گرچه نمیشد دریم کج جنت خنوب چون قلب آرد آن نام که قلاب پادشاهیت پر شد و فرود خنوب زک اشکین چارموی آن آری
--	--

در مدح خاقان جنت مکان فتح علی شاه طاب

بشر محمد و محمد کرم محمد چون چرخش اندر اثر یک عرصه	خدا یگان سلاطین هر فتحی تن زمانه ز کرد و نشد سناکین
---	--

در صفت بنا و عمارت سلطانی

بر سر خورده در عرض پس این کا چون بودی کشتید و هر کج	
--	--

وله ایضا

از غنزه در عمارت کوی ز طر هر پستون بیکر کار استون جام ز اندام و پیشه زان نهی مصری کنی کردت و ضاح صفا	از تو کبیتن بک دوین سنجالی خرطوم هر بل مان نخسرد سنا تین آب و آتش کجی کج اندای صخره خیز خنوب
---	---

در تمثیل نوروز فرورد سلطانه و حضرت خاقانی

باغ و دایح از سوری و سوسول جام بهرامی آب برین است هر تنی را می زدی و رای آن است روی قیامی آن لای آن است عجله تمیسه به تهن است شکر کار از هر جوی غرور است	ز نور باک پرستان در دوش شاه در استان شعلی نگارین خوشنفا و آیین کان آیین اندان همکاره با یک از هر بل درین در دیار شمشیر آیین هم خوش طراز ما یریم صحن کج
---	---

بجز در جوف میانه تشنه دانی و دکن  
 که ز اندیشه آن شیر زاینت نوم  
 هم برده پایه فرون نیر و شیش  
 کا بر صورت مرغان بلابل فغان  
 بر هر بر سیرت بهرام و صورت کین  
 باد و سسنگ علی آید هم کف بدن  
 آسایشت کش اجرام جو روین  
 ز اش بست و در خراج همین کین  
 نقش پیش چنان زین رخ آری  
 که روز بر که و هر میرد جسته و سون  
 زانه خندد و کوه طراز آل فریون  
 زمین کام شکی ششم خنوب  
 که آفتاب حرکت و عقل قار چون  
 سر ستاره از کاشش در علاه ز کون  
 از تو مینماز زمین جهان مایه  
 شمسات نهاد بر سرتی من کلک  
 عرش کرسی ایجا کستان اردو کا  
 خوشین از کونین هم دله ز کجا  
 شان کردن که در بان در باره  
 لوله خرمین بخت که هر خنوب  
 وز دو دشان در روز شب هر دم  
 یا از دانی جانستان کک کلسا  
 برکت احد که برین سیرت  
 از آن چشم صغیر برانجه سوار  
 آفتاب و ما از شکرین بر آهسته  
 باغ و دایح و چین اندر چین است  
 خاله در فالیه از یا سیمین است  
 ز دخوان کلک ای غار کن است  
 عرصه آفاق چون کان مین است  
 جان بهر چار دهن تن تن است  
 هر تنی بهر جان تن تن است  
 ز اش جانسوز آبی در شکر کن است  
 هم کفن ز سایه پر زدن است

ای کلک شده نام تو امر و زرد تو  
 برده آرد قاصد آردم ده محسوس  
 فلک بر سکت ز چید از حسله برده  
 بر شتر ز ساحت فرود سوسین ده  
 برود خشن پیشش برود طمان  
 نوزکمان محفل شاه جان جو  
 چون حجت صبا شش زرد مصرع تاریخ  
 بک ای بار که داد که از با حندی  
 خوش آمدی بر پایه تو با می پوی  
 مدرک بیس تو گوشت ششینی حیران  
 بر کمانی کرم در دو سپهر بر سر  
 شیر بر رخ گل کین تو کروی آور  
 هم ز سر پیکان به پند تو به با بر  
 کج راجائی ای بار که دولت یار  
 چون بفرود دین آن خسرو فریدون  
 پاسن از ده و سیم شسته عباس  
 غشقی طبع صبا از پی تاریخش گشت  
 دوم در دلوله از همه در داد  
 و یک ای بخت جایون که در بار تو  
 بار که نه فلکی و کلکی خورشیدش  
 قصر جایش که بر پایه آن چرخ قصیر  
 بر کجا قافله بر تو خورشید در آن  
 کشم از کس نه و او هم را که فر  
 کرسی ز دست باد سحر کسیر  
 تا که در کف کف تو آسوده شود  
 خدمت در دره زور بر آسوشی  
 آن بند کس که نیران خود بر سجد  
 خم خام تو نه بجز کردن کردن بند  
 ای کفست از دل دریا که در دانه  
 ای بجز کانی این کسب که در کوفی  
 این چه بجز شش نایب که کین  
 هفت روزخ چه جز الوه تیغ با  
 آفرسان کرم حمان هر جا

در تاریخ اتمام در ششاه واقعه در کاشان

هر زال تر با نومی که کلاهک راه	بر سپنج حجابی ز خدیو بر آید
هر زال بر سر سینه خورنگا	دانی ز چاه زنده جمل اندر جوت
کامه بشان از کف انگر شمشاد	کاشانه کاشان کینین بر سر آید

در تاریخ اتمام بارگاه شاه صاحبزاد منقور صاحب

چرخ ده کلاه رحمته بگویند و می	باد مشکیر تو در کاشان جان بایه
هر کجا می کشم در پیشش تو	من با دست سپهرم چه یک سلام
بوم بر با هم جایون تو که با کاشی	غسرتان شود پیشش کین باغ ل
هم ز سر پیکان به پند تو به با بر	زیر ده زهره کینان چه اندر این خم
کاشانه کاشان کینین بر سر آید	نیت آن کج غیر شمشاد شاه آید
روی مید کند از شیرینان بایه	داد فرمان که در این عرصه بنویسند
پاک فرزند جایونش نبل بندگی	کرد بسیار چنین با که چرخ شکوه
بود این بار که از محفل شاه بپایا	بمکملی بی پرورد چو کوی ال شکر

از ترکیبات آنجا است که در مدح تو بکار می آید

نامه رفعت کرده ز اقصا از تو	دل غلج دو جهان که چه آید از تو
ناشن آن قافله را تا قافله سالاران تو	شاه طایب که نو باره از تو است

بند دیگر

بیمیوم شماره عشق کسیر	از کف ناشطه عبیره سیرین پر
یا که از شرف نام تو ز کسیر	کان که صبر زان دی دریا
کرمت دین از سر کسیر	بجو ز بجز که چهار سیما سپر
هر چه در عالم کن سسنگ که بر کسیر	مایه فیض و کستی سکی بدهند
نای صحاک بی کزده همه کسیر	یا دوی چو بر روزنالی فسرود

بند دیگر

از یکی نظیر چو کانی کردن بود	کشم ای که در آن ز تو این کسیر
مان چه پیشش نیکه چون بدو	داشم زین سخن آری که بسوی تو
هشت جنت چه ز شماره حوت بود	ز تو پوسند به جرحه کایا مانی
کاروان دست بر حلقه هر سو	تا که ره بر شود شش سی نیم هفت

دانی ز چید این بر شد محسوس  
 هر که کشتاب ز کشت کس راه  
 اجرام شربت ز چید از سایه بر جا  
 برود بر زبانی ز که بیج تو زنده راه  
 دانی ز چاه زنده جمل اندر جوت  
 کز عرصه آن حوز فرود سوسین آید  
 کمان که بود در سینه محفل شاه  
 آسمان سالی سر است بین میری  
 حاطه الله سسر بر کنگره تا در کس  
 خاک مشکیر تو در مغسرت خود نکل  
 من بومت بر دستم چه بود چه چید  
 سایه این شود آندم ده بال بجای  
 چاک در پرده کردن چه اندر زبانی  
 روی کین بر عهده کان کج فشان کاشی  
 بر سر زنده کی قصر نورش آسای  
 ز امر فرخ چه خوشش بن بار خدای  
 ز حسای بی فرود چو کوی ال شکر  
 ز کت در ز کله از زمره شاه آبادی  
 در چه در بار کینان جلک بار از تو  
 کس بزد هم سیه سانات و ستیاز تو  
 کرمش را بجز طر حله از تو  
 کس نیاید شاه شهنشاه طهارت  
 کس قدر روی سپاس و تصاوت  
 از کف غایب شش ال کسیر  
 نه زیم ز قص کمان جای در کسیر  
 بچو درویش کس که امانی اگر کسیر  
 سایه چو تو در تپه دیکر کسیر  
 آسمان بد که بکل خشم خدای کسیر  
 کو بر روز حسن خار و کرمت شش  
 کشم ای حسن فلک ز تو کین روی  
 آگرم زین مثل آری که خمیر و سوس  
 ز تو کسیر بهر حلقه که بویا آید  
 قاید چو تو جوینده هر ره جو



<p>این سنگت در میان ماوند است          ابروی او هب از چو چاین کرده          صبح در راه خفاخت آهین بریزد          ز در حلقه کسی در کتف با کیست          است از خنده او در یاد که از آن          باشد این که از یاد او در کتف          اندان موقوف که خنیش ابطال          که هب از چو چاین کرده آهین بکر          خفاخت از یاد پر خود قواد          بر کیوان چون کرد کتف آهین          مان سبب اگر چه بود جان که هب          اندین عرصه که گهانش فرست          دست در چپ کوبای با من اولی          به که از خنده خود موند سبب          این اگر مردی شرح دعا و شکر          یارب بخت ترا دولت روز فزون          دوست از تو هم رحمت فارسی          نامه نام تو هم رحمت خورشید          شکر که این را بیان آمد          ای پیشترم کن که گوهر شرم          جوی شیش آب خلق پرست          مرا و سطا حیوان و او ایست          دی بر سر خوان اجداد شرم          وز بهر نماز خوشتر است          اندین روز کار دون پرور          دی بر سر خوان که در خنده شرم          از قرصه شامی کی تو شکر          خادم شتاب آمد بگویند برادر          پیش ناگرم در شش خازم          آن فرض بر چه در شایسته          در زمان ملک غازی از جی          آنکه از دیون در حضرت امیر          مکان از کتفش سبب بپیلی</p>	<p>زخه سوریه پیلان هم شکر          در سر بر که در قناره روی کن          کتف از روی که زمین و هم زین          چشم من بیکه مطلع بر این کرده          ابروی موج که از یاد که گین کرده          غار در راهی کل و سکار          ماه تا قصب با دم آهین شود          چون در آمد زود آن که در این پرور          راه آن که هبانی زده هر جمید          در حکم رحم در یاد و شکر شکر</p>	<p>کز تری آب چو سنگ آبدی سنگ آب          بار بر که در چاکت فی پرچین کرده          مهره اشتم کل آذر زین کرده          دید شش عالی از یاد تو که زین کرده          بازاری شش هر چه را گین کرده          ای جان بخت که از یاد تو زنده زین          کوه آهین بافت در باطل زلال          ابر که زین با در دو با دست لال          به پیانید و لیران ز همدی جان          آسمان از زمین ناله بخت شکر          یک نی بره شایه کتف شکر          کوزا کوی قنک در خم چکان سخن          سفت آزاری سفید شکر سلطان سخن          باز به سر که شکر از زبان سخن          و اند غار صفت در شکر سخن          از نوا کتف تو صید زمان سخن          آتش دی را سینه خور کانون          کوزین خزون سخن از زنت افون          بن ز نام همون شکر جان آمد          زور شکر در زینت شکر است          چشمه چشم هر که بی آب است          بچالای کی زان چار کشت          تا جان شود این از حرارت          بر مصلح آن غم که در شاد است          کتف شکر ز آب مردم شد          این زنده شکر راغ است بگرد          اندوی غصه خور بویم نظر بگرد          از خون من خون در خون شد          خواند بر پشت ای بزم زده          صلوات بود و جایزه زده          آنکه در پرده دین صادم و شکر          خلت خزون حوشید از دم کبری          از موی بخت زده بر من تلیسی</p>
<p>مبذور</p>		
<p>شیر با بر سر و زمین زین سخن          می باید بگرد سترغ ابطال          از غم و پرور هم سبب بگرد</p>	<p>پنج اگر استر زین کمال          چون کتف با در در کتف شکر          از هر سر و کتف شکر</p>	<p>پنج اگر استر زین کمال          چون کتف با در در کتف شکر          از هر سر و کتف شکر</p>
<p>الف</p>		
<p>صوبه جان بخت فارس سخن          در ساطعی که در ساطعی سخن</p>	<p>تو در این مرصده کتف شکر          تا در کتف بصیرت عالی</p>	<p>تو در این مرصده کتف شکر          تا در کتف بصیرت عالی</p>
<p>الف</p>		
<p>روزگار است ز رخا در زین          دشمن از تو هم رحمت فارسی          عهد هم از تو هم رحمت خورشید</p>	<p>از نوا کتف تو صید زمان          آتش دی را سینه خور کانون          کوزین خزون سخن از زنت افون</p>	<p>از نوا کتف تو صید زمان          آتش دی را سینه خور کانون          کوزین خزون سخن از زنت افون</p>
<p>از قطعات مطایبه است</p>		
<p>تو از خود غم برادر سخن          ای مشرد و دستا شاد است          فزنی که در آن بود طهارت          نام احوال از میان کم شد</p>	<p>خدا در کنان کتف شکر          چشم زین هوای گرم جان          خادم حن در کتف شکر          فان آن خام قلب شکر است</p>	<p>خدا در کنان کتف شکر          چشم زین هوای گرم جان          خادم حن در کتف شکر          فان آن خام قلب شکر است</p>
<p>وله این</p>		
<p>کای میربار که قدم می پیروز          این تو خنده که از کتف بگرد</p>	<p>کای میربار که قدم می پیروز          این تو خنده که از کتف بگرد</p>	<p>کای میربار که قدم می پیروز          این تو خنده که از کتف بگرد</p>
<p>در تاریخ مد سبب حاج محمد سخن خندان دولت مراد</p>		
<p>آنکه اسکندره در که اودی          در میان خناتش بر تلیسی</p>	<p>غیرت ما غم شید زدی          که خلاف آنکه حکم که در این</p>	<p>غیرت ما غم شید زدی          که خلاف آنکه حکم که در این</p>



آن در پیشه سخن از اثر زبانی  
 آفتاب بکمان فحشلی شاه که بست  
 در جلالت چو برده همه نادر  
 قزاقی درون فطرت افلاطونی  
 کشتن آتش کل بودی اسکندر  
 منشی طبع صبا از پی از سخن کشت  
 با شتر کوشم ای شتر میری  
 آن صبا مال است مال شتر  
 و با چه این غم خسته و با  
 نام ملک الملوک اعظم  
 خلاق نو اموال انسان  
 پنی بسو آلی آشکارا  
 درویش باغی و باغ جان بخش  
 ای شاهش ملک ایجاد  
 ای عاقله قفا سنانست  
 ای عقل نخت شه شیرت  
 این کسب کو کز پشت جوزن  
 بر سینه عیسی آشکارا  
 در خرمن آسمان ذرات  
 بنیاد ز پیخ و بن بر انداز  
 کز دوره ماهگردش سال  
 از بر مویش چنانه و چنگ  
 در حال صفات چند جوزن  
 بر یک چو دو صمد طویل فر  
 پست در یودیان مقدار  
 اکنون بر صدری آسمان قدر  
 نه انجمن پلاس پوشان  
 شتی همگر گرفته بسم را  
 در لالان دهالی بسایه  
 قطران نوزان کلین افروز  
 از گاه کشان پست پای  
 از جو همه را گن سلب نو  
 اکنون همه نسبه و تناور

این خط را بعد از نظر سیدی  
 او سیلانی این ملک جهان بخش  
 ز افادت چو لب ز غم ز تدریسی  
 محمد اسکندر در کوهر سلطان سی  
 خشن از خاک تن برسی و لوسی

حکم حکم ملک این ملک خیره کورا  
 زاید ز جوزن زاید ز غم ز تدریسی  
 عرصه معرکه که سینه کرا بر می  
 ساخت این رسد عالی فرخنده  
 آسمان خیره از آن مد و خست خیر

خود چه مگو کس پی وی از کس  
 نسبت این نسبت پیش ز چه از کس  
 عوزه در سر از کت سر بر می  
 که زید است فسانانی آن پیسی  
 در خوی جفتان یکبار آن بخش  
 که در مس منور این در سر از کس

ای دریا که زود میرستی  
 گوید گاه شاه میرستی

کشت فارم بکام و بار پشت  
 تن ز شرت چو شعر کشت و بنوا

مرک من هر چه زود میرستی  
 بنده خواب شعیرستی

در شنوی مومو عبرت نامه بر سنن تحفه ابرقین

از غیش آسین دارا  
 دستش برای ابر کا بخش

کشتی کشتی زود مه زود  
 کلزار پشت لاله زان

سپه ای این پرند ز با  
 آسایش چو با شرم جم  
 قتلع هوا خا فلان در  
 دریا دریا ز موج کوسر  
 در بای محیط از لاله زان  
 ای جد آرای مهدی زود

خطاب بکفرت خاقان صبا جعفر

ابرین خوی کشت در زمین  
 کجا کس کینه نصارا  
 برقی افکند کینه خرق  
 آتش تن و بجان نه انداز  
 نزدیک ازو ظهور و حال  
 بر شلیت بکشیده کهنک  
 پیرا من آن خسرو گران تن  
 لیکن بد و صد طویل کوه بر  
 در کوی رنک کوه کانی  
 از دست در گزید جای بر صدر  
 اینک بریشتم خروشک  
 بر زیره و سازه زیره هم را  
 بر رابعه زنده ناقوسه  
 مندل نهم روز و غایه سوز  
 بر کاکشان قناره سایه  
 شامه کیف ز مشک جو جو  
 در شینه و نیش آسمان در

ایتخ بکت نیام بکزیه  
 ابری که گزگش آتش تیز  
 این پشت طویل خزان را  
 از دود سپهر و کرا بکزیه  
 ایک خرا و خروج کرده  
 افکنده بر آن جلیل ز تار  
 آن شت بودی سر و پای  
 خرا طلب دو طیفه جویند  
 که در بزن بخش و چینی  
 رادان همه ناله رود کرده  
 قطال ترا و چند بر گاه  
 بر لایه چند دخته در عهد  
 بیاعان ز کالی بسیرم  
 انگشت کران بی بن و پی  
 فاک بازان کوی و بزن  
 آن لاشه خزان بی کسم دم  
 از حبه بطاق هفت ایوان

ای واسطه قبا ناست  
 ای صبح دوم ده ضمیرت  
 کردن بجای خشم بگریه  
 از در بای غضب بر آن بگریه  
 این هفت مشاطه خزان را  
 هر اختر آن چو آتش تیز  
 بانکش فلک عروج کرده  
 هر که بر آن سهیل کرد  
 در کسوت پرنیان و دیبای  
 زیرا که متابعان و سیند  
 که در سدره بر نشینی  
 از موی غم سرود کرده  
 نومت زن این بلند خراک  
 چون بند زار است شان عهد  
 آتش زن دور مان مردم  
 انگشت نما چو آتش دی  
 بر نارک زوقال کز زن  
 و ناله رو خزان بسیرم  
 دندان شکن بلند کیوان

دانا که زما کجا نشان راز  
 دانا که سکان و دیکین شان  
 دانا که زخار مایه جو یان  
 دانا که بیک ترافه قارون  
 دانا که چراغشان ستاره  
 دانا که چون حسن جنبش موج  
 ای صاحب شرح پرده بردار  
 ای شیر خد اخذ ای رحمت  
 شیران سیاه و زرد کوشان  
 ای کس و سررگان و کن  
 دارا که صیغ جلیقه تن  
 این تیغ که در نیام آرس  
 درید در پاشنگ جانسوز  
 همواره فرشته و پوسوسه  
 ای سورتو مارا زود ناخوار  
 ای جوشان نیل بت آری  
 بنلو فرنگ و سوری آور  
 نیروی شهنش بهارت  
 وقتت که ذوالشعار نهند  
 کرد خورق در خوردانی  
 کوئی که شکار سود من مار  
 آنرا که شکار سود تین  
 از نایره همان کف من  
 این خاکشان چو خاری بار  
 نه آتش آتش ای جانسوز  
 خنجر که ترا یکی کین است  
 ای خنجر آب کون بار  
 و خدانه آره قنسانی  
 که زانکه تو نینسزنگ آری  
 گوئی که من آن زمانه سودم  
 در ملک ترا میدی بجهت  
 دور با جازقی اشارت  
 ای صفت عهد و عهد

فد خایه مایه نشان ساز  
 صد سدر تو از ان پوتین شان  
 ای پای تنی بخار پویان  
 و اندر دل مهنت غرقه کون  
 دل نغمه نغمه شان نظاره  
 کابی بجنیض کا دور اوج

اکنون با بسم چو راز گویند  
 اینک چه باشمال کوشان  
 اینک بی شان زنا ز بجز  
 اکنون قارون پیتنند  
 اینک بقطرهای بتور  
 در بای جلال اکنون فلک

در خطاب صاحب مقام نبوت و شاهت ولایت علیهما السلام

سنگ در دشت لعلگون کن  
 بر سنت و بر وظیفه تست  
 از من بی اتمام آرس  
 دوزخ و دوزخ قف جهانسوز  
 از بار قد اهرمن فرود است

ای زنده زنده کاسه آرا  
 آن نایب خاص خویش را کوی  
 در مردم مورد مار سار شس  
 این خوی که چون کشته آری  
 ای تیغ شیشه نطفه

خطاب پستیر

فرزوی بک و مملکت بر  
 صحرای بنر لاله زارت  
 خون ریزی زین پیودی چند

برای بلخ دین و بلخی  
 آری ز بهار رنگ در رنگ  
 وقتت که آتش فرزوی

وله

گفت که شکر در خراطین  
 چهاره سلب ز تر دین تن  
 من افسس نم که بددم خا  
 هم صندل سوز و خشم فرود  
 دنبال روت بوقت گنیت

آب که م که زهر نایب است  
 تیغ صفت زحل ترا دم  
 ای تیغ شیشه این خنجر است  
 تو در پی بجهت ای جان کیر  
 بکار بر این پیودی چند

خطاب بجن خاقان مغفور و سدر اعظم مبرور

بر تر فلک بگر فرودم  
 در بای شنگ و سنجع شده

این نکته بعالمی سلم  
 زهر وی و کام این تبا ان

وله

افسانه ز پرغ و باز گویند  
 در صید که همان خروشان  
 از خار سمور و تار سیفود  
 با صحت سامری قرینند  
 از نوشته شمعی ای کاغذ  
 سبحان اندر ملک الملک  
 و جالی چند را اکنون آر  
 نیکن از زبان کون گنبت  
 مجرد جان پیک و موشان  
 کردت نه کالی آشکارا  
 کای کلستان شکر کوی  
 در هر تف برق شعله بارش  
 به کر چو فرشته ر سپاری  
 ای نایب زود لقا جیب در  
 دی ژرد مای بجن او بار  
 از نیل کرفشان و آری  
 بهم دیقانی و بسم در خنی  
 آفاق چو کارگاه از رنگ  
 انگشت کران باوه سوزی  
 کاش بجنین جان خسانی  
 مورد چه مارا زود ناخوار  
 جویشرای فرا سیاب است  
 آتش نایب و خاک و بادوم  
 گفت تو چه زور استی حاجت  
 بر تو کفند بعبیر قسیر  
 تا آرد شان لقبه زند  
 تا چند بدین خسان مدارا  
 دندان دمان در جسانی  
 در کشتن شان در رنگ آری  
 آختره زبان صمد و عظم  
 شدوی و جام نیکو آان  
 و آنکه بگر قبیل و غارت  
 ای بر بوردت آسمان خم

<p>تن یکده شیر استخوان از دین عرب نه نام مازده ایران همه زین گروه ویران هر از ناسب وزین زرمسا و جوقی نوز قغان سادده زینسان همه رو طبق کشانان ز اذاد که نم کساد دیدت سوری صفت زیر بر کرفت نان کفمت ای کجانه حسد ایکار کیر است و یاوه هم بر یک کک شک بخش کرد تو کبیر دای خرد مند مگویم گای شاه آسمان سرد</p>	<p>عالم عالم خسرو بخت وز کک مجز نه بام مازده شکوی شان کیم شیران از مردارید و لعل غرغاه بر کرد منده شان پیاده جوع لبت خری نشانان پس از همه همان کردیت شیر آده جای شیر کرفت</p>	<p>در دین عرب نوام از تو فردا چه جواب سیاب جنبه چچو دارا از پس ترکان بگوی بازی زترین طباق بر سر چک این پایه که شمس بارودت مشک تو زمانه کرده کافو عمری ره راستی سپردی</p>
<p>وله ایضا</p>		
<p>هم بر تن جان خوشتن بخش دیوانه مشال کبلم بند فردا زبرد بار صی سرد</p>	<p>با اینمه حجت مبر من با چپ دیده میش دارا پس چن شنودنه این حکایت</p>	<p>در دین عرب نوام از تو فردا چه جواب سیاب جنبه چچو دارا از پس ترکان بگوی بازی زترین طباق بر سر چک این پایه که شمس بارودت مشک تو زمانه کرده کافو عمری ره راستی سپردی</p>

اگر انجای خداده نامده و شهنشاه نامه را که افزون از نصرت هزار بیت است در این مذکره نکاستن جوایم از قبل بجانید  
ظرف است بعضی از آن ایست تحریر میشود تا چندان بسوق کلام دانا کرد

<p>بام خداده بنیش کنار خداده این کو بسردین بارگاه ز سپیدانی از آفرینش زینان به چنده آفریننده بین نهاد زمین را در کنی که کرد یکی را در کت آسیرین بد کام همه بندگی با بند اندریم کسی آفتابی منسوزان کند زبری چه چینی ز پیدش تنی جهان در جهان ناز انباز او کهی که بسوزنکی آراسته ز روی آفتابش پیدی بچاه نه آنگه کسی که چشیر است شیر دو پرند و او پر آراسته نه مد که مسد آن سچ و کر از آن فردی هم شان کند جانز احند داند و انیکیت ز پانگان کردی به پسر</p>	<p>از ابیات مشنوی خداده نامه است ولی ز خداده پیش نشان بزرگی یکی در ده پند پیش بی استساز که داین خورد یکی در بسار و بندار خستیم ز چون بدین چن و چند اندریم که خورستیدش از تیره و زدن کند و یا جان رو دشمن بر پیرانی بجانها نیار آفرین ناز او از آن ایگان یکی آراسته سیاهی ده مشکای سیاه نه دانستی که چه سیر است تیر ز یک مایه شان کو هزار هسته نه این اتن از آتش چ کر ازین خشت کو زبان کند</p>	<p>بر فزده او بر شده شتاب که با دست زین رو چنندت شد این خسته و آدن خاسته ای آسین بند فرمان پذیر از چهار کو هر چهار آتش چ بشت و بهار آرد و چسرد دو در جان جان پرورش و خند اگر با سببان پشته چاکر مش ز دیدار او ابرین در خبریو ببخشند خورشید به سکی رنگ همین آب و آتش همین خاک و ماه به ترکی فر شاهی چهر است یکی سنگ از کو هر با ناک یک سان این هر دو خورده است</p>
<p>در لغت حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله</p>	<p>در لغت حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله</p>	

خرد آفرین آفرینش کنار  
بر آفران این منسیرین کارگاه  
بر قطره آه زرف در یای آب  
دری زوی بزرگ آفریننده  
کشان و چسین چنان خواسته  
نه تک و شتابی که شد ناگزیر  
و کر که نه سازد و کرسان سچ  
بجانها فرزان کیند محسود  
دو آهوی جاو و کشت شیر بند  
اگر پشته با سببان آفرینش  
ز کشاراد کاسته مقربو  
ببخشند کیش بزرگی و رنگ  
کهی زهر پرورد و کوشش او  
بانگی یکی در تبای چهر است  
یکی بی بهار ز خاکشاک و خاک  
باید آن شد منسیرین چندان  
همه تا توانا نایکیت  
بر انجستی از پی در پسر

<p>بروشن و نشان تن راستی  ز تو کاستی راز که نشان  ز دیای هستی نخستین که  مراد از فرستادگان خدای  پس در نوروان بالا و زیر  از بر جبرایش ز پایه پای  زیزوان یکی پایه پست او  خان ز چو این منسورم پست  پس آنگاه کرد آن تیرب نخست  پن جگ سالار مردان سر  همه چو شیران پنجگال کاز  پلی کین ز کردان چاکس  کان در زده آورده برنا و پیر  گرا ز زخمه خم کرد کا و رنگ  چنان تیش خشم افروخته  که تا که ز اسون هم که کس نهای  بتوقید و شت با فرس و کوه  هی کرد چون از نای سیاه  چپ و دست از خون خاوه دم  و کفشی که روید با چنگ و تنگ  چو دام و چو درسته که در دست  تن تیره او بنفقه کجبر  بدان بد کس بر عزون عبود  بجای سپهر چون شای کین کرای  هم آهنگ آن چرخ جنگی سواد  سر و زندگان باره در کارزار  که مرد از پی کینه بخت هب  بجیشش در شش نبرد هفت باز  بن نیره بر پند خاک نرد  بیازان سر شید کاین هرمن  چنان به کمال محنت و مجام  که نام از جبر علی شاه بنو  ز بسن بد من بر آمد بار</p>	<p>ز تو هستی خاک مشکو تیان  پویان ولی کیستی آرا بفر  بید پیشگاهان برده ساری  درین زیزو با کشتن فرمان پذیر  پلی پاک او فر عرش خدای  که شد مایه هستی از پست او  در هند پریم جنگی کراز  مرد بزر خود ز زور و کلاه  به پیر استه پرو پیکان تیر  شاد از آهین تنگ شیران جنگ  که اندیش جان دل سوخته  بر آمد بر این کسب و در پای  در و دشت از کوه آهین ستوه  که نهد چنان بخور شید و ما  بر آشوب از نوره کا و دم  ستونهای زمین بر چنگ  هر که دست در خیزی بخت  چو روشن در خشی تاریک  که کردن نیدگی سم آورد خود  دو ساله بیوزار بودی جنگا  کجا در جهاندازی کارزار  شد آن پرسی سپه آموزگار  بدای پند در شد چو نده گشت  جنگش سر و بنجام زنده  از آن کو هر کا و اچاک نرد  که در آهین آورده در وقت  در آرم و اور سپا پر دم  به عید و آرزوست کفار و پیر  ستوه آندم های آهین</p>	<p>بسر تو ای او در دهن  بدان خسر و پردگی پرده او  بنه عادت پاکش این تیر و خاک  شب تیره و در ز کیستی فرود  روی بوی بند و بهوش  مراد از بلند آسمان راست  پولاد سپندی روی فلک  زود و سنانهای کرد کلاه  نم خام خوشیده و شیر خام  پروین زود بین تنان ز خود  به شاهد آهین چو سیاه نم  نشست بر پایان در شیش  هوایا که در یای بوشنده قاف  زمین از رون شد درنگ از نای  رو بر در دست بر بسته دیو  پر کسند کان از تیره می  که خاک در آهین کی هرمن  سرش باز که با آسمان کبود  به شاپور زادی سوی کارزار  نشس و زخمی خفته در جوشی  چو با کند و زرف کشت شد تک  پایان بست از آن تازان  چو محلی تکا در بسازی کری  پایان ابر باره دیو زار  چو بسند و یور عفتس و پیر  هر کس که سندان کر سیل پیر  چو او کشته شد مار کا نیم جان  در کس سر و آرزو کوش  ستاد شتم نیک بجائی که مر</p>	<p>تو جانشان دشمن راستی  محمد خاند و پند سیران  سر دشمن پیر پیر پر پرده او  کوازه زن پشت میسندی پاک  از پرده ساز و از پرده سوز  ببار و هشت و سپهر و سر و ش  فرود از خند او بر ز بر پست  درین پوست تنگری کرست او  تا آورده در جوشن تک چشم  پنج خنمایند بسند زه  بر افزوده تنه ای بی گمان  از نیرد های دراز استوار  بزمی که آزد شیران دام  که سر و پند آزد چرخ کبود  در آن اشوان شوشه سپهر کرم  چو شش سپهر سپه چش چش  زمین که جنگا که کشنده مار  سوی آسمان شد هم آهنگ باد  بر آورده بر دیو پیران خسر و  شندی هر سو سپهر و می  دیازند و سیلی بر دوشید تن  بهرام جوشن در از پر خود  هم آورد جنگی سواران هندار  چو آن در شش نید و تنی  بایدش که زنده شکی در دست  چو پیران قهابان جهانند از آن  بر انجینت در پند و ادوری  در آن پند چون کوه من ستاد  بر اندر شش تک دل کجبر  یکی تر خاند بر نا و سپهر  ز چنگال این شش ز شیر زمان  که بال میان از چه در تن نهفت  بجان سوید آرد چو آرد نورد</p>
---	---	---	--



باره بیک بیک و تنگ  
 یکی آنکه از بند بخش ده  
 از آن سوی آن خسرو سرکرای  
 سرانیده و مهاجم بند یافت  
 که شیر خدایان از بد حیت  
 علی گفت گای شاه بیک منم  
 بسرت دستارش از پاک دست  
 پس آن شیر زردان چاره چو شیر  
 با دای جان پروردگانشین  
 دیری که نندیشد از جنگ تو  
 بسوگ تو آن مرغان با دست  
 زخم شکانتند آه آب رنگ  
 پس از آن شدن زشت یو دم  
 چو آن شیر را گشت اگر ز نام  
 مرا بپرت از جهان محسود  
 نخواهم بنامه و بگرمیت  
 نه آنکه که با نیت آغاز بوشش  
 گرای که از بر کند و چرم  
 مرا جان بخشم بهشت اندر  
 و که من برابر زرم آوردم  
 بد و مسرور از روی پیغام  
 علی گفت با مسرور کاین بازو  
 که در جنگ با من اگر بگشش  
 بگشش آری این گشت گشت من است  
 سرودشش که بگری گشش تخت  
 دویم گفت چو از آهنگ جنگ  
 اگر بر گزنی بر آه است دم  
 که بر من کوازه زمان در پیش  
 که من تا ختم از دم هم و باک  
 علی گفت سیم چون آنکه من  
 بر نشید بر سان از گشش  
 پس آغاز بازید آن با بکار  
 نظاره دوست که با جنگ شاد

او شمشیر باقی هم بید  
 یکی آنکه در جسد او از دنا  
 سرایان بگردان بازو پای  
 ده کا ز بر ز بر میوند یافت  
 که شامانم آنکه سرود حیت  
 که یک پشه شیر است در چشم  
 کشاد و گیتی نهانش در دست  
 بیدان آن پر من شد دلیر  
 در جز خواند از غار با او چنین  
 ز در ماند از بازو و چنگ تو  
 نشیند زور در بریده دست  
 گشش از زده ماند پس از بیک  
 پرده پسندد از زور و نام هم  
 که از پشت عمرش آمد گشش  
 ز جوشش فرزند نام هم  
 تن و روشن از زور بر با نیت  
 نه آنکه که جان باز گشش هر گشش  
 مراد و سرخ بر او پر دم  
 تنم بر آن نگر گشت اندر  
 بچنگال چاکت بچرم آوردم  
 که از پروری تو عینوت حیت  
 یکی که گشش با من در این بازو  
 نیاز آور در بر بیک گشش  
 همان گشش ز خنده حیت من است  
 که بهی گواهی بزودان دست  
 بر چغانی این لشکر تیر چنگ  
 با شش بگرگان قازی بهم  
 سرانید که نیم عید پیش  
 ز جنگ دیران کم گشت چاک  
 پیاده هم بدم بدین انجمن  
 فرود جت از سپیدی که بسب  
 چو شش پد آور آید ار  
 که تا چون گزاید دل جنگشان

جوان اسند و اید و روح سنن  
 از ایشان جز خوان پیغامه در  
 که دای می لیران هم دور گشت  
 همه تن به پشت پیر نهفت  
 پیر سرودشش که عمر است این  
 بر او آفرین خواند خواندشش  
 بمشش از شمشیر خندان جنگ  
 چو با او زمین بود اگر جنگ  
 که شمشیران ای هم بیدان  
 امیدم بر آن گزینی مرگ تو  
 چنان چاک بر مرگ بود چون  
 سرانید مردان از اندکستان  
 منم گفت شیر خداوند پاک  
 بسوگند آه بر او در گشت  
 بهم با بریدر سینه در روزگار  
 نت در هوا باز دارم چنین  
 بدان حیرت کشان آن سرای  
 چنین گشش و از این اوری  
 روان تو در آتش سوزناک  
 ترا باز ده زنج کرا جان شست  
 ز نیکوست ای نیت زین سار  
 ششم شدی که سر ز خدی  
 از دور پیرم کی زان سه سار  
 بگشش که گفت آوردم ای دلیر  
 بگشش از برای این سیستم  
 پیرا که هست که گشش  
 بداندشش گشش این هم از من هم  
 دو دیگر بنامه نام من  
 گشش در آن انجمن با پیر  
 فرود دای از باره تیر پوی  
 بگشش این سخن بی مراد کان  
 بفرید و آهنگ آن شیر کرد  
 که شیر خدا با سما کن سپهر

که شش اید و نبود سر ز شش  
 هم آویز جوی و هم سر در دوزخ  
 بیدان این پیر من مرد گشت  
 همه جان با نیش از بازو حیت  
 که دست علی آخته از شستین  
 که بار تو داد که درون سپهر  
 بمشش گشت فرزند با دای جنگ  
 بر آورد بر او چو شیران جنگ  
 گشت آمد پیرای گشش گران  
 شود آه پسین جنگ بزرگ تو  
 شود خوش نشان چشم پیر چون  
 گشش در نامه مار استن  
 که دلهای شیران من است چاک  
 گرای نامور کرد با مال سعنت  
 زهر در مرا سپهر آموزگار  
 توی هم سره از آسمان زمین  
 چنین باخ از دست شیر خدای  
 که از بال من که تو خون آوری  
 از آن در بسوز و خداوند پاک  
 مرا با از تن با خرم بهشت  
 دوزخ از شکوه کرد او حیر  
 زدی چنگ در پرده آن مرای  
 نه عجم ز خواهنده چشم تو  
 یکی زان سه از گشت من در پذیر  
 که جز این در چغانی این سیستم  
 تو سنی می فری حیت خوش  
 که عجم ز کین به عجم سپاه  
 در آرزو کوی سندان در سخن  
 که خواند سالارم از زهر نورد  
 پس آنکه چو مردان جنگ آوری  
 که این خواهد از من ملت آسمان  
 ز کرد آسمان شمشیر کرد  
 زمان کرد آن آسمان سالی سر

مران پر من را ندی منی چو آب  
 به پنداره گشش که من چند سال  
 تو با این بره بر زو سپه کال با  
 بر آورده ترا چو شیری ز دل  
 چنان که بر شد دکن سپه رود  
 در آن قهر کون کرد شیر زیان  
 بر آورده پس خجواب ز تک  
 که در آسمان خروشان بر دوش  
 که برید شیر خدا کرد را  
 همان شیر را خون نادرک رو با  
 منم جنگ را گفت تونده شیر  
 چو برش کشای کزین خدای  
 چو بر شیر خدا پس سرود  
 که آن تا کران اندرین کارگاه  
 عمر نیز با آن حسد او نکند  
 که بزبان ندیده تخی جوشنی  
 چنین نازده را دان که چو خواهر  
 بسش بود بگشند و فرخ مجال  
 بر تو رسید کاینی شمر و بلند  
 چو آگاه شد بست از موی دم  
 خرد شیدی از تاب و دست

بگری که بود از زلفا س  
 بجنگ تو همسر اشم مذوبال  
 بیاری بر خویش خوانی مجال  
 بران دندش آتیش آهنگ کل  
 که شد آسمان زمین سپه روان  
 نشسته از بر زنده پیل و مان  
 چو دندان نازده را پر شتر تک  
 سرایش من نام یزدان جوشش  
 بریده سزنا سزنا مرد را  
 از آن خاک پر لاله دار خوان  
 منم شیده را گشش فرخ غیر  
 با عمر و آراستی کبکی  
 که ای بر بیازوی کت مرود  
 ز آغاز و انجام این بارگاه  
 که ای شیر دل کرد با مال دست  
 چنان جوشش را چنین به تنی  
 بی سوی آمد بر یکیشش  
 با یون بسترد پایون مجال  
 بکین از کد امین تن زور  
 کزین پس بر گشش نایم دم

پیر شد و نیم و ششش  
 به شمشاد این چو شست نبرد  
 درم عمر و چو پیر از آن کت  
 دو دهنش که آمد در زمین ستون  
 سزایان یکی کان آمد کرد  
 ولی قهر کون کرد شایه پود  
 ز رخ زو به چو پیر چون کیند  
 بر شرب زن مرد مویان ناز  
 بوی ز شش اندر آورد جنگ  
 بسوی پیر با سحر حید  
 ز جبهه جوان هر که با کرد نیز  
 کبک آری ای امیر حیدر  
 بدو در پاک از زنده کی  
 ای زخم تیغ تو همسر و نه  
 چو جوشش هر داتن بر دوان  
 سرودش که باشد هر کس کن  
 شش دیدر جوشش شش  
 زور دوشش لی سخت کرسی  
 چنین خوار و است ای اندر پای  
 که او را هم آورد دیکه کرد

که تیغ نعت آتش بر خاک  
 نه بر تیغ و بازو مرا برود  
 که آن شیر دل شاد چو شش جوی  
 جدا کرد از آن آتش آب کون  
 خردشان یکی کین کون کیند  
 خان دو تار یک در دوشش  
 بخواری برید شش سزنا پسند  
 ز اندیشه شیر پرورد کار  
 چو جنگ از خویش چاه و زنگ  
 چو در لبا که آن سر بر آرزید  
 اگر با بند آسمان شش ستیز  
 که هر جنگ را گویا هست یار  
 از این آفرینشش پرستندگی  
 بر پاک یزدان کرد بر توزه  
 که دردی پندشش خاک و خون  
 که نامم برهنه تن مهران  
 بغز از انگ گفت کای انجن  
 پرانده بشود و رخ زبستی  
 سرود ز تیغ شیر خدای  
 در آورده بودی بدشت نبرد  
 بسکش تن جان بغر سو دس  
 زایش نو آیین دوشش جانفرمای  
 جان محب بان از آن چه  
 چو کل یکدیگر بی بود زین آب کل  
 دو کید و کندی یکپن ساز شاه  
 شکستی دین از کرد و ام دین  
 چو سر و آتشش بر آراسته  
 زور نعت سبیل بر آمد سخن  
 بر آورده آوا فرود گفت پر  
 و کرداد کشش شد بکر با به  
 چو شیده در پیش و انامی از  
 شمشاد را از آن با بنیان  
 ز هر دو سستی در شکشش ناز

از مشنوی شمشاد نامه اوست

همان نازنین مرغ ز پانای  
 جان همه رو شش ز ماه و مهر  
 بکل مای هر دل که آرد چو کام  
 ز شش هر کاخ و ششش شش  
 کانی ز شکسته توزه  
 و کردار به بالا بر اینجست حجت  
 بر و برک آن ازین سر و ناز  
 و در گشت پوزن شکست  
 و کز نامی ناله جلاک کرد  
 و کرد کس و دینه کار از خروش  
 و کرد ساز از آن خسرو پرست  
 ستایش بر آرای آن خدای

کف جان بر تن کسیر خرام  
 از آن نیر و در زین خیره شش  
 کندی ز شش بر کرد بر کرد  
 تو کونی بکاخ اندر کسیر  
 جهانی بر ناز و در سباز  
 برین دره شکست کا فوریز  
 و کرد پرده آسمان پاک کرد  
 ز آوا شد انباز از سر و شش  
 ز هر کوه ساز پرستش بیت  
 که کردت چنین شکست ز پرای

بید در شکست تان چکل  
 دو ابرو کانی گامتس ماه  
 خدنگی در آن از فرود نشین  
 چه سر و ز بهشت خدا خسته  
 که شانا کرد کاره ز این چنین  
 و کرد آن ششش انگل کارش  
 و کرد مرده زو سپهر کرد بکر  
 و کرد چشمه چشمها از نیاز  
 گنوی از باید بدانای راز  
 از آن آفرینشش شمشاد

بید در شکست تان چکل  
 دو ابرو کانی گامتس ماه  
 خدنگی در آن از فرود نشین  
 چه سر و ز بهشت خدا خسته  
 که شانا کرد کاره ز این چنین  
 و کرد آن ششش انگل کارش  
 و کرد مرده زو سپهر کرد بکر  
 و کرد چشمه چشمها از نیاز  
 گنوی از باید بدانای راز  
 از آن آفرینشش شمشاد

چنین گمشدنی غیرت آفتاب  
 دل روشنت خواهد جام جم  
 برد از از ان از دانا ترستی  
 بیایان او در کس پردهت جای  
 بجای ستایش فرمید باز  
 بوسید خاک از لب یک خوش  
 در آن کاخ یسزرت از روی  
 بهر شاخ و گلش شبا هیکت  
 نذران بر سر دم غول سار  
 چرا از تک مانی همه رنگ رنگ  
 ز شکر فزونی و ز کجا دور  
 خزان ز داده در بوم و بام  
 خردان در آن آسمان کنگ  
 هم از آفتاب نذران کوشن آفتاب  
 جهان که خدا شایه جوشید  
 از آن سره بالای شیرین بان  
 کمی گشت با سبیل آن چین  
 از میان بگلهای آن بوستان  
 بروشن روان دانش آری  
 همه تفرش کند از برای نغز  
 که بر برای او آشکار گشت  
 که آن جنبش و باش گشت  
 که روشن چرخ نیفر و خت زان  
 ز روشنا آهین کسل  
 همه از کیمان ریش و ز کم  
 که شاد رسیدن ز راه  
 تبه که آن شرزه شیرین  
 چون چنگال خیز ز تیر آورد  
 خردمند دستور بدار مغز  
 باوران هر میدان کستان  
 فرمود با شیر مردان هزار  
 گشتند آسان بخت خندان گسپر  
 نغزبان خسرو در دره

بدلت نذران کج از سیاه  
 بر از جهان گوازش کم  
 بدینش و دانش و اناری  
 جهان بدسوی پرستش مری  
 در کجاست او نذر است از

داستان کی طسره بی وفا  
 سخن آسانست و هر شرفی  
 ای شمشیر و شمشیرین جان  
 با این پاکان این آب و خاک  
 شنیدی ز پر خدایند پرستش

در صفت کستان و باغ و حیات خاقان صاحبقران و ذکر  
 شکار شیر

بر غول جان پرورد نواز  
 از دشمنان گلک مالی و رنگ  
 ولی بر پر ابصار رنگ  
 چون کج در می گشت خوشترم  
 روح شه چو در آسمان آفتاب  
 با یوان کی موج زن آفتاب  
 بهشت می آسمان نهر  
 نذر و نکارین بت آستان  
 از آن مشکبو سبیل و پیکن  
 سرایان از آن مرغ بند و ستان  
 فرود و بهوشن بن کاسته  
 علی نیکو رای نقره است مغز  
 که از نذر برای او گشت  
 سرایان ای شنیده شد  
 چون خورد شید در پیش شاه جهان  
 چون گشتش از جنبش آسودول  
 بر زهت پیش جاندار جم  
 که روی همه ایمان شاه  
 رعد در رعد که و ماد یان  
 به ناز و دار ستیز آورد  
 بر شاه گیتی کجبار نغز  
 با هیک نامور شیر زبان  
 نشیند بر خوش با سون سپا  
 زیر کلاه کلاه سپهر  
 که ایمان بر که کفر در

خرازمین هزارانش طاووس است  
 بخارین پیرکت هستی بخار  
 بر ز شش بر دم دم رنگ رنگ  
 بر آبگیر آب روشن روان  
 کمی عاچ پسنی کمی بنوس  
 و با پای کوبان سر روی شاه  
 چو باغی شکفت آن ناز باغ  
 کمی از زادی لای سر  
 کشت از با جنبش نیم باز  
 کمن گشته شمشاد و خیز او  
 تنی که به اشع و با توان  
 نیشاند ابر سینه راله  
 نغسید موجی در پای آب  
 شتری سبکی نیفر و خت چهر  
 بر که خدای جهان با نیاز  
 جهان که خدای پرورد گشت  
 بیایان گشت از از جهان  
 خردشان که شیری کرد پر یل  
 نه پر کید پر خدایند کاد  
 کس ز پریم آن جانکرا جانو  
 بیایان در ساید چو ناز شیر  
 بیلع نذر ز پر ستار حیات  
 هم از چرم شیرین کند از  
 سوادان جنگ آور تیر جنگ  
 ابر باد پایان چو پاش همه

ولی که هر سبک گین و در یافشان  
 خرد مهر و گردان سپهر شرفی  
 ای و پورشش زمین ساها چهر  
 در آن آب روشن بخار شید کج  
 بر نیکدن استخوان سر و شس  
 بر اینخت شمشاد چالاک خوشتر  
 کمی کستان و با رنگ و دوی  
 با جنگ خوش رویه و دلا روست  
 بر چهر خورشید چسبی پست  
 پروانسان چین مینت و بیبا  
 در آن ز شش گنکی از دم چک  
 چو در مغز و اشع در تن دن  
 کمی اصل مانی کمی سندر سوس  
 شده دست نشان مین ز مگان  
 و با در ستیان روشن مرغ  
 کمی از گمش بز کیمین تزار  
 از آن جنبش که هر روی نذر  
 که شاد غناید اش تیز او  
 توانست که باش تن با توان  
 بهامون نغسید از آن لاله  
 تا سید بر زده آفتاب  
 بخاکی نشد سایه کستر سپهر  
 کمن سر و دم ز دور پر شش غام  
 ز هر مرز و کشور هر که و دشت  
 چنین گشت با کار ساز جهان  
 بر آورد هر ابرغ و فصل  
 سوسند کادان شرح چکا  
 بکوه و بهامون نیبار کذر  
 نوشته شد آن خسرو شیر کبر  
 فرمان در آورد و یکم و کاست  
 که آن یال شیرین به بند  
 هم اید و شیرین بکنی جنگ  
 در آن پیمیدان غنای گشت

ستاده بر جان در جان  
 کشید سر چنگ آخور چو باد  
 سر و گوش چو شاخ آهوی چنگ  
 ز باشتن بازی بسی با کلام  
 بگری چو آتش بزمی چو آب  
 بی پیش ترکان روار و هم  
 تو کشی توفید آسوده خاک  
 جی از بر دیوزادی نشست  
 بگردن یزدان شکر چو کوف  
 ز زمینهای زین کمان جهان  
 روار و پیش زین بزرگس  
 کوی از شاهین یکبک دری  
 بسی که آهوی شش شیر بند  
 بر شاه شد زهنون تن چو پند  
 یکسوی این رخ خوش پیش  
 همانی سنان کشی از خفته  
 که چون او بر آفتاب زانای  
 پس آنکه بچستی چو آفتاب  
 یکی جنگ شیران پیشان بگر  
 های داکوتن تن از بر شش  
 نه خام خم اندر خم شیر کبر  
 دین را از کز پیشه تیرای شیر  
 همه پیشه شفت از آن پل  
 یکی از پیش شگفت تو کوف  
 پراکنده سازد به نیروی جنگ  
 چو سه پنج یازده بیایانست  
 تیرا چو خرمای چون کا و دم  
 سگن در شکنجی و تار تا  
 دو دو دام با سون پیش پنج  
 شمشیر چو دیدن خورشید شیر  
 نبرد کاین شیر را باره نیت  
 فرد جت از باره آفتاب کبر  
 سخا زه زان غارت کشتاد کام

مکد و دره تهر سردار جهان  
 پری یکی باره دیوزاد  
 دم ویال چون نافه پوز شکسته  
 تو کوی زندان بندی کام  
 به پیشش گریس بخشش قباب  
 چپ و دست بالای خالان بگر  
 ز راهنگ آن خستریزان پاک  
 و با آسمانی یادی نشست  
 و با آفتابی بکوهی شکوف  
 ناز آور که خندای جهان  
 چپ و دست آوی سوس بر ک  
 کشاد چنگال غارت کری  
 نکلند به شیران آهوی کند  
 رخ از پرم چون باغ پرنبلید  
 دل شیر که درون اندیشه  
 به برام زوین بزرگ آخته  
 شود هر در زهره آردای  
 بیز اندر آوردن مردوب  
 پیشان منبر در ایران بگر  
 که تا این باش تا چه آید شش  
 نه آنگه ز بار چو پنج بر  
 بر آورد از انای شیران غیر  
 جی بی هم خفت و در نیم گشت  
 و آن کا چنیم از دور بای زین  
 همه خاک بر کسند آب رنگ  
 کند شان تن فتن با خاک بست  
 بنای همین کوسس روین خم  
 بهر بار بر سان چنبد و ما  
 بچرم نذر و جانان شگنج  
 بر آن هست زانکه کاور  
 درین داور علی منبار نیت  
 پیاد و روان شد با چنگ شیر  
 تو کشی که غارت پیاده قام

عنان چیت که نده سپند  
 دو گوشش سنا کنش بوشید  
 بچاک دهن چن دم آردای  
 سمش چای سندان چنگ  
 که ناکاه باک از چپ و دست  
 بچنبد میان در که زجاک  
 نمودار شده فریزدان زور  
 با بر بهاری در خوشی بدید  
 زهری ابر از دانی دمان  
 عخان او مر باره از چون چنبد  
 سواران همه بر زور که در خوش  
 با چنگ یوزان بکوه و دره  
 که آمد پدید از باغ و دره  
 که شاه جهان شوره شیر درم  
 از اید بدان پیشه شک آهم  
 در آن آن سوز و زانرا گم  
 بماند نگاه رکنید و بگر  
 نهفته چنبد دید کا سوده بنا  
 سواران همه در پیشی بزرگ  
 نه یاری اندر دارا بدم  
 کسته دم و بند و نانی فوس  
 و یا نند از نانی شستین بجوا  
 کز آن سوز بری با ی سیل  
 دو چشمش و دکانون سوز  
 تن موی او رنگ رنگ گشت  
 دور ستار ستری جان بیون  
 چو شاخ کوز نانش کام کام  
 چو از چشم دندان از آن روی  
 نه در پیشه بین نه در دست کرد  
 تن بارگی دید زان چنبد  
 پیاده بدین شیر جنگ آورم  
 که آن کا از زانین بکا زاور  
 پر کنند جوشان به نیروی جنگ

گرفت از زبان گشت راه کز  
 پراکنده سسم ماه و پودین براد  
 بدندان سپنج و پولاد خای  
 چو چنگی بسندان چنبدان جنگ  
 خوجا و شان شد بخورشید دست  
 توفید خاک از دم کر نای  
 نشست از بر باد نامون سپر  
 رد او سیلابی بر خوشی بدید  
 بهشتی ز بر اندر شش آسمان  
 چو دریای جوشان چنبدان چنبد  
 و یا زابلی کرد بر زین در خوش  
 چو شامین پرتده بر هو بره  
 پراکنده زان همی از اید  
 که سوز جهان زودانش دم  
 بر از دای سپد رنگ آهم  
 سوز کرد به جی ازین ره کلام  
 بگرد و بجای دیگر ره سپر  
 با سواد کی بر بدین ده با مش  
 قناد چون میشن لایان بگر  
 نه نیروی کی جنگ شیر درم  
 دورخ چون یکی کان بند سوس  
 کشت از هول تن و تن بکا  
 و یا از دانی خورشان چنبد  
 ز تن دشمن آسمان سوخته  
 چو خار کز انیده خار پشت  
 تن از زنده سپیلان فتن فرودن  
 فرد هشته تا چنگ یال دراز  
 تو کشی که سندان بسندان روی  
 بر آورد از پیل از کور شور  
 زانکه کشت آن چنبد  
 ز خون خاک پیاده رنگ آورم  
 سوز زنده دو کام با زاور  
 ای سنگ کسند سنگ رنگ



سوزان همه جان دل پر اس  
چو سوخا باکوشش در دست کرد  
ز تیر جگر کا و شاه جهان  
بنا که بان تیسر خود و بتر  
که دارای شیراژن اشتر و کام  
که از کام ناپشت او کرد چاک  
سرسیر جنگی ز تن دور کرد  
که که بر آرد ز گردان خورش  
برید از آن پیل پیکر بشیر  
به پروردی آن شیر دل شیریا  
باوان کر ایان چو افراسیاب  
خورد شیریدن کوس بشیر  
همز کرد و ان راد افراسیاب  
چو شک اندر آرد زامون بشیر  
دو بر رده سردی چنان  
بر سر و بن برک و با ز پیل  
بازی تان چو کمان کوس  
بیون و بیون برخی شیریا  
بر هشتان مرد و بر نوا سپر  
ز بس ز نشان از نه پای ایج  
بستان کشد چو آن شیر کبر  
سپاسی سزاوار و فرخنده خواند  
پر شده گان پری چهره باز  
را در بر آن و در میان کش  
رخ آراستند زلف پر است  
و که نه بر تن بقی جامه نشان  
نیر شده گان که ز کفار شیر  
که در ایلی را نخبان جان  
بر ماه و آن راد افراسیاب  
که که آرد حسد امان زو  
بیاد از زرم او پشتهها  
کلی و می در جسم او کینه  
تن یکیش از پاک افزون ز جان

بیزوان همی در نیارد سپاس  
جان آسیرین آنچه خود خوش کرد  
چو تینین به بچید شیر زان  
بیزید برسان تند ز بار  
ز دادار جان آسیرین ز نام  
در افا و چون نخت کو خجک  
ستایش بخشند زور کرد  
ببازوی شه آفرین آن سرکش  
سرمی چن سه کا و میشی ستر  
نشت از چهره ز راهوا  
ببازی سر نیزه با آفتاب  
خو کا و دم برده در سپهر  
نزد آسمان بستانش شتاب  
پذیرد شیرش و ان شاه بر  
اگر سرد بودی ای پیمان  
بر تند باد آسمان نشن جیل  
بم داد که کوی سرد ماه و کجا  
ز خوشان می کشند چاره زار  
ز پروردی حسد و شیر کبر  
همه پس از ایان خداوند کج  
فروشت چکان از خون شیر

که حسد و بزه زان بر آن خدنگ  
بر آن شیر تیزه کشا و تیر  
که حسد و بجهت تیغ از نام  
چو زار و دانی ز آن خاک و کرد  
در آن گردان آتش آب زک  
پل و صوره و چرم و سنجوان بند  
همه شیر مردان جنگی دور  
یکی پیل دیدند خون خاک  
سوزان چهره روی خاک بود  
هو اگر و چون باغ خندان پیر  
بیر از تان کوسه کا و منشد  
ز بار زاجکشار شاه جهان  
سزد که گوید مرث شاه نخت  
ز نخیبای ز تین چهل پور شاه  
بجیش ز باد است سیر و سخن  
سبیلی حسد و زان از آفتاب  
ر بایند و کوان زین ایان زان  
پوشیده دادان شیب فرا  
همه پادشاهان نماز او شش  
چنین شاه شیراژن شیدفتن  
ار آفرینند و فرود آتش

بدان پنج چاهی پشتر و چک  
بر آرد ز ما ز این حیرت چیر  
چو پیشه تنک اند آرد کام  
بیزید بر شاه با دار و بر و  
چنان زو بکاشتن نیر و چک  
هم بروردید آن خدا که پرند  
سوی شاه سپرد ز اندر بود  
پل و صوره و سنجوان چک چاک  
نیاند و حواله پذیران شاه  
از آن باغ خندان یکی برک مهر  
رشدند همان ز بار آتش منشد  
که چون پست آورد شیریا  
سزاید که شاهای سزاوارت  
و شاقان پی شرم خورشید و  
ولی حسد و زان و کج کافران  
جیلی پر خست زور داری ناب  
ببازت ز بهترین زمین است  
همه رو بد پای او می طراز  
ز پیم دل خویش از آورش  
ز مامون ایوان که سپید کش  
که او گشت شیر افکن و پیل کش  
نیایش همی بر خند او اندر آمد  
رسیدند در زده پیش نماز  
همه ماه چو همه شیدفتن  
سرسر و اسنخ و مرغور سنا  
ستایند و پر ما و خورشیدت  
روان در سپاس خدای پاک  
و لیکن نه شایسته آن هنر  
زبان باغ آرا و بر در نگاه  
بفری کشان فرود فرینکس  
کتابی بی پرده زو هر چه راز  
می داد و آردم بوی کلاب  
پری بر رخ او تر خود پرده پوش

در صفت محبوب و صفت حسن

بس هستند زافرود و کاسته  
خداوند فرودس هنگام شایسته  
بجز از سوری چو باغ زویر  
شد از پیم چکان شیریا  
سزاوار پرش سردی است  
بتا و در ماه خورشید  
بدان ز شرمش بر لگنتها  
دخی و لبی زان بر اینخته  
چو جانهای پاک از تن پرورن

بجیش ز سپیدایه و لغت  
بدرای شیراژن زردی  
کلی شیدفتن چو بانا خاک  
از ایشان ستایند هر شیدفتن  
ولی دهشت پند و در راه ما  
برونی که از کمانک بود  
خواصی که کام او بر چه تا  
کلی رسته از چشمه آفتاب  
ز آردم آن پرده او سرش

بجیش ز سپیدایه و لغت  
بدرای شیراژن زردی  
کلی شیدفتن چو بانا خاک  
از ایشان ستایند هر شیدفتن  
ولی دهشت پند و در راه ما  
برونی که از کمانک بود  
خواصی که کام او بر چه تا  
کلی رسته از چشمه آفتاب  
ز آردم آن پرده او سرش

زکوهر چو پروین یکی موی بند  
 کند ی سبب شیب از قباب  
 شده پرده پوش سببستی سر  
 در آن گنج خوابان سببوست  
 ز بانها در کشتار و سبب از دو  
 که آن سبب و جلاک کجک پاک  
 که شایسته است اسمان را غ باد  
 چو دید آن پر چرخ آهونگان  
 ز هزای تو از تن جان سببوست  
 بدستی هم بسکنی کا و کین  
 ترا سر بران پیشگاه اندر است  
 پانی کردن هر خداوند گاه  
 بر نامه داد نام تو سببوست  
 بت شیدش طلی خوش نوای  
 نایب چو بیخ تاب خود شید بود  
 چون از آرد کار و انبیا ساز  
 چو خندد آن دنگهای سببوست  
 یکی راه از آن رسد از سببوست  
 برین سبب هم که دولتی سببوست  
 لب ز شند شکر ریز بار  
 چو صورت تی حلقه در کوشش او  
 دل شاه با سبب او بار بار  
 اگر نیت شایسته در شاه  
 که از سبب زردان نیروی بود  
 محمود در جای محمود ترک  
 ندی سخت بنیاد ستودنی  
 نه دو کده بسبب کشت سببوست  
 سبب باره با ماه و کیون سببوست  
 ز بالای آن آسمان شمسار  
 بد اندیشی به کو هر دو دنیا  
 که روی چو دیوان در سببوست  
 تنگ او تن از شش کین جدا  
 سبب سبب سبب سبب سببوست

فرو بستند از خم مشکین کند  
 کند ی به بند شمع از سببوست  
 ولی بود در بر زنده اند سببوست  
 بکل زده ی کبک شکی دود  
 رسد به ربه اشک خند زرد  
 بزکاه شده کرد و باز خاک  
 ز شمشیر آبر از آن باغ باد  
 بریده سر شمشیر در پیشگاه  
 ننگان بار با دینکان بکوه  
 همه حوره در پشت که زمین  
 که بر آستانش آسمان سببوست  
 کند ی چرم تور است شایسته  
 به تنی زنده آمدی نامور

کند ی سبب شمس همه جای دل  
 زکوهر کمر چین آن نایب زمین  
 بگردش کبر و شمشیر دی برده  
 سبب سبب سبب سبب سببوست  
 از و ماه و نشان کر کین سببوست  
 پس از خاک کوس آن سببوست  
 خذ کت دل شیر کردون  
 بدو کت کی مرودان باز کرد  
 در آند چرم سبب یان  
 ترا برتری از دیزدان سببوست  
 نو کشتی هم آورده شاهی که هر  
 بیازوی شمشیر روز کین چرم  
 همان چشمه زندگانی ترا

هم در صفت محبوب

چو درستان ز کجهای که  
 جان جان با سببوست  
 بسیم ز شمشیر نگ خارا نمان  
 بدان آسمان شمشیر مدد  
 در پایده شد فرا خوش باد  
 بنجار خود شاه نهار باد  
 زبانی نه کر کبر و پر شایسته  
 پس از شمس نام جاندار بود

ناید چو در دوستان سببوست  
 یکی از آن ترکش شکر  
 شمشیر سببوست  
 پس آنکه بر افروخت نازده  
 می کوه دل آگند و درنت  
 مر از شمشیر آستان شهید  
 پس از این چنین ز سببوست  
 با ننگ کرکان سببوست

در کجایست جاسور شاه پدرو الا که حضرت  
 خاقان فتح محمود دوزد و قتل محمود قاجار

تک کند با کاه و ماهی برباز  
 ز پنهانی تن سنگدل دورگاه  
 بکین در چو سببوست  
 پر شده آن بلذت شمشیر  
 شبه کون کن چسب قباب  
 تان بجالش چو ناز و دما

ناید به بر کنگر شمشیر  
 همان که چون پر درستان  
 تن از سببوست  
 بجار بزد از زرد و کسنان  
 همه ترک چسب ننگ تیز  
 همه دیوانه سون کرک کله

کند ی شمس چنبرای دل  
 شکن بر شکن ز تو چو چنبر  
 چو بر کرده دامن آسمان  
 چراغی دل در آفتاب  
 پر آشوب چو در پر زنگ سببوست  
 چنین دستهایش بازوی شاه  
 پر زنت دم از دما سببوست  
 دم ما چون سگ نیم تو کرک  
 به سببوست چو کمال چون پرنیا  
 ز شمشیر که آمد سببوست  
 خاک بی باره اش سببوست  
 از آن شمشیر کرون در زرم تو  
 از آن سببوست جادو اسببوست  
 پر ز کشتی سببوست پاک رای  
 کشاید چو لب نابا سببوست  
 چو کسب در حرام آسما نمان  
 سببوست کوه آسمان سببوست  
 کران تا کران چون دلهما چو  
 لبش ای کوه قند سببوست  
 چنین کشت کاشی لب سببوست  
 دو پند ز شمشیر سببوست  
 غار چو ازاد زبان سببوست  
 سببوست از جهان سببوست  
 بر آهت شیران سببوست  
 با نیش سببوست  
 نمان یک کی گسند بر کردی  
 چو کوه سببوست  
 نه پندیده از گسند سببوست  
 که محمود خواندند و دما سببوست  
 چو دیوانه کرکان سببوست  
 بر بلینده اختر از آسمان  
 همه دیوانه سببوست  
 شمشیر زرد کوه و امون سببوست

نه از باز با جانشان گهی  
 ز جنگ اگر گای دروان پیش  
 بدم هه تیغ جاسنوز شاه  
 اوزین در دم زو گسی است  
 یکی با بگن که در کان جیش  
 تا تک شده ز کار فراخ  
 یکی ناگهان مرکان بیست  
 بکسر بیستان آن در سگت  
 فرود ز خاوه و خور با هم  
 کند خاوه خاک کند خاک کرد  
 در این بیا بدیش که در زرف  
 رساند بپوشیده روان کند  
 که از زمین در زد تک آورد  
 در انوشا در جهانوز شاه  
 بیای دور هر که رسد  
 بجا ز اوریا ل کند اوران  
 ز تیش او هم پنج دان  
 با تک محمود لشکر کشید  
 ز در تک و مایه تک شد  
 نه آگاه لشکر زو بای زرف  
 که در با خترشان رستم کند  
 پی کین آن به کوه نورشت  
 چو شیران صحرای کرکان رسید  
 همه سگ غار چو یاقوت تاب  
 همه دشت بجان چسبند  
 روانت کند سا جان دراز  
 که محمود ز آمدش اشکار  
 جهانوز شه چون دراکه درخش  
 ز دنبال آن پنج کرد لیس  
 در اندم گنان با بگن ساز بود  
 که ای نده همان بدر کوفه  
 بر آسوده از چشم پروردگار  
 به چاره در کشی در بستند

نه از پاک زو ایشان گهی  
 که آهست با به کالان پیش  
 هوی با سردش چنگاه دگا  
 روانی ازین دم از دگت  
 بی چاره خواندن بدیش پیش  
 کنون با آهست برود کاخ  
 که ز بر سر کج تیغ و بست  
 زین دخت او ستر ترکان  
 ز د شام بر شکر با ختر  
 کند کرده ز باره کردن نورد  
 که افتاده غنای شکر  
 به کافر موی چو مشکین کند  
 قن با بود و مشجک آید  
 که سیستد زین خزینه گاه  
 بنام انکس ایل پر تاج  
 بسا آرمه به مادران  
 ز کردش با دغم استخوان  
 بهر استرکاوایان بر کشد  
 فراخای بر پسته تک شد  
 نه انا گاد زو کوه شگرف  
 شدی کرده بگره و بیست  
 هم در توه دید و هم دشت  
 با بود گاه سترکان رسید  
 ز خون آرد این بلند قباب  
 ز خون لیلون کارین کند  
 خوران چو ای در شیب فراز  
 چه کینه در با سفت  
 با تک آتد بر کیمت جیش  
 ز بل بر کد شد چون تره شیر  
 از و بر زبان همه راز بود  
 ز پنج کجا پو بر آشوفته  
 ترکشته اش نده در خاک خوا  
 خوران و چران با هم لادن ساز

همه با سپاسی برابر است  
 شد آگاه محمود با پاک ناز  
 که این شاه در کینه چون آتش  
 کی چاره باید این تک تک  
 بگفت ای کردید جان پاک  
 بکین آخته بیل شاهی که او  
 اگر گای را بست با خاک کرد  
 بخون در چشم و کین آورد  
 بود که چو کوه در کی بکجک  
 بپسند بخت بخاوه خوب  
 که ایدر نایم و رانیم بود  
 شکست آور در بیستانان  
 به سیرم تا چون پشت است  
 به بند آور یال از اسپا  
 کشایت در با از نا خاک کین  
 چو راند سپه سپه دور یالی  
 از آن تن همه جنگ نه بر تک  
 تو کشی زمین در هم آورم  
 چه سنگ اور زبان حرر  
 بنام و بگره و شان شد فر  
 هم که و نامون در با ورود  
 ز خاوه چو فروخت چو قباب  
 بیکت کای سگ کین و دو  
 ز خون کوهان کند چو جنگ  
 ز نهای کردان که زین برند  
 و زیکونه با کوه و نامونی  
 تو کشی همه زنده پس آند  
 بدان در زمین چو در آرد تک  
 سه تن از ان سپه ان بر باز  
 ز کایس بر آنکو سلوان  
 خود آرسنه کاخ راز انکین  
 خورنهای شیرین چرب سرد  
 کنون با نا خوانده همان نو

بکین خاوه خود خاسته  
 بر زید چون خشک غاری زبا  
 بکش کینه در مینه چون آتش  
 که از در در آید خاک چو مرکب  
 فرادان ستاره سپر برده گان  
 بدر آذاتو بنگ بولاد روی  
 حکر گاه سالار و خاک کرد  
 یک ترک و هر تک زور آورد  
 اولی چون در خشن نباشد در تک  
 برایش رنبت و آن آفتاب  
 ترکان با بمنت دوی مرز  
 بیای آورد زیر و ستانان  
 پشت که بر خوب دشت است  
 کند انکس کردن آفتاب  
 به پسته مردان جنگی ازین  
 جو کیر و گان پیش جنگ تر  
 ازین استخوان صحر بود خاک  
 در شتی به پسته اندر گشت نیم  
 در شتیش می بلند شیش بر  
 همان کرد نشسته بر خاک باز  
 چه سگ سیاه و چه آب کبود  
 ز پس ناز در باو شخ و تکاب  
 در آد زره هم سپه بود که  
 بشری کوازه زن سپه تک  
 بسبایت هر کوه و کوه کند  
 بیکت او است از بخت  
 و با آتشین موج نل آند  
 برید از کده هس سپه تک  
 با آذون سوی محمود داند  
 خرد تا که چو شیر تریان  
 چه کما زور اش آن کاین  
 بی سازده فوره در فزه  
 پایون بدان شیر مردان کو

ز عزدی کی دست درید باز  
 تن از پیشین بچه او را برنج  
 که محمد با مشیت کرده لیر  
 چو کوری که در تنگ با سپهر  
 که خنجر و بر آیه تیغ ازینا  
 که آن ترک فولاد بر پشم  
 بر تن که راندی قد آگای تیغ  
 تن و کمر شان بشیر تیز  
 پیش در شنبان سی بر روی  
 بیکه ششکانشان بگاید خاک  
 اگر بود او ادخلی سپهر  
 اگر فرزند آن جانی بدی  
 که شش بگری فروز تنگ بود  
 بلند آستانش بلند آسمان  
 ستاره بدین فروز تنگ  
 در این پند از افروش رسد  
 روان آب بود در پیش موج با  
 در او بر که کین که چون بنگ  
 بی شاه راه و کین بادی  
 بشای کیومرث و جم جم  
 جان من ایبار و پشت  
 جان پای آستانش بلند  
 با سوادیش سر بر سرخ سالی  
 یکی سوی من ای چسائی بجم  
 بدل آتش دارم آبی بسیار  
 که آن آید گشت نم آتش است  
 یکی جام ده به سلوانی من  
 چمبر ز کفار نام آور است  
 مخرج دیکه که هر آید بزرگ  
 بر کس که نیروی کفار پیش  
 مر این شاخ ماکر سخن باریست  
 شکر ندارد بدل هم مرگ  
 همه کوشش آن داناروان

که تا خوانده جهانی اندر  
 از آن رخ ره یافته سوی کج  
 زود که شنیدند برای شتر  
 و آید بداند از جنت  
 بغری چون بود درستان سام  
 چو آتش بسنگ اندر و چو کینه  
 با نذیش ز نای دور تیغ  
 بمیکرد از خشم و کین بر زیر  
 کشیدند برگان همه موبوی

خورش یافتند پاری جلی  
 چو کین آهین بند از آن  
 همه زنگان کرد در دهر  
 ز ایوان همه تیغها خنند  
 سه آغاز ترک محمد در اند  
 پس آنکه شادان داشت ترک  
 یکی تن آن پستو مغز  
 پس آنکه رسیدند شکر نواه  
 بناخن شخوده رخ برده کی

به پی کوفه سنگ بر دم و دم  
 کسته پی از پاس آن آژده  
 بریند از بستی خویش مهر  
 بکین جانسوز شده تا خنند  
 چنان کشت بر بر به بود را  
 چو در کلامش گر کی سترک  
 در شدند ز نای آن انجن  
 همه در شکفت از جانسوز شاه  
 که سخت است برده کی برده کی  
 بکین آتش افروخت در هر خاک  
 در آن بود چو سپهر خداوند مهر  
 جهانان در آن آسمانی بری  
 ز عزدان در گاه دار شدی  
 جز این هشتم نیست تجلی  
 بنه آسمان اندر راه  
 کس از دونه آسمان خاستی  
 که بر سرخ کودک در افروخت نام  
 بنار و هوا و نیار زمین  
 یکی از دایح کرد آب آن  
 نهادند بر پر سیمرخ فر  
 به غش از کارنده جان در است  
 که از گرسان آسمان پشت  
 اگر بودیش بر سر رخ پای  
 لب و اردی کی کف جام جم  
 ز ما می به آفتابی بسیار  
 نه آن آهین آب فرونگ سوز  
 بکشی شد این آفرینش چید  
 نه از دهن ماند خاب خود  
 نه از سخت سخنان از نرم تن  
 که روزی مر آن بود نار بار  
 سخن نافرینش به کج است  
 که کوشش اگر شکر آید است  
 بود پای جان و نیر روی

در ستایش خاقان صاحبقران محمد علی شاه

فراخای کردون آن شک بود  
 زهی سستی در مرغ کان  
 بفرنگک انیم من جنگ نیست  
 ز کردون جان افروز آن گت  
 خود کشتی و ناخدا وین داد  
 زمین در شتاب آسمان ازنگ  
 دو دریا شمس استین بادی  
 جهان آفر خرد آری گشت  
 بهار و بهشتش جان در شتر  
 که از زم آن آسمان شترند

بزرگی اگر آشکارا شدی  
 خرد از چشمه رای از ایشی  
 مرا بر حیرت بنگاه سنی  
 دل آکشر آتشف دیاست  
 جانک پناهنش خان شاه کام  
 بجز بزرگ مرگ و بجز ساز کین  
 یکی چشمه زندگی آب آن  
 چو سیمرخ فرو تو بکش او پر  
 فریگان تن از جان پرواز  
 زدی بر بدن از آنکس کی

در ذکر رتبه سخن و نظم و پایه خود گوید

غم آتش آن آب آتش کشت  
 که دارم سر به سلوانی سخن  
 ز کفار یزدان جام آویست  
 ربا نده که بونگ کاد کرک  
 بدین نام نامی سینه از پیش  
 بدو نام مردم شزار و نیست  
 سخن مرگ آهین پیکر کک  
 همه زهر آن بهر آنجسردن

از آن بادگان است آتش فز  
 جانان جان از سخن آفرید  
 چو کان کفایا یکی برد  
 مردم بود نام مرد از سخن  
 از نادرین آن دو نام تار  
 ز بهر آفرینش سخن بر است  
 زبان نغزدان یکی خنجر است  
 زود میرد کسی کوشش سخن

که بودیش بر سر رخ پای  
 لب و اردی کی کف جام جم  
 ز ما می به آفتابی بسیار  
 نه آن آهین آب فرونگ سوز  
 بکشی شد این آفرینش چید  
 نه از دهن ماند خاب خود  
 نه از سخت سخنان از نرم تن  
 که روزی مر آن بود نار بار  
 سخن نافرینش به کج است  
 که کوشش اگر شکر آید است  
 بود پای جان و نیر روی



مخنی که بنودی که بودی که او  
 بنودی که گفنت در پنهان پر  
 مسببای سخن از تو جان یافته  
 که روی چو کاوان پر در جنب  
 ز دیده او مرد سخن زان برنج  
 نه شیر و نه شاخ از پی مرد کین  
 بی کاوان در آتش ز باک کاوان  
 شیندم کی شود به سال جزو  
 تن پاکش از تابش آفتاب  
 یکی کفشش ای سپرد بریند روز  
 بنستی چو در سرای سپنج  
 شنیدم که از کردش زور کاوان  
 چو روشن جان جهان لاله  
 اگر سنگی آن آید سنگ سخت  
 اگر ماهی آن آید تارستی  
 جلاجل به واقف است کند  
 چو جاوید نبود در رای برای  
 چو کرک اجل پنجه یازد لیر  
 بی از پای بر آسمان بروی  
 ز کس با دنگ از خدکش با  
 خداوند کاوشس بگاه اندر است  
 برین بی شت ای دستار  
 جهان از داپاس جان گفت  
 چو مرکت نکبان سپسندیان  
 ز ناچار باید که دم در کشته  
 همه موی تاب به تاب مشک  
 ده ابرو دو کس در هشتی بروی  
 از آن زلفکان که بر کرده  
 شو خندی از آن لب لعل رنگ  
 شود چون خزانان بنا از آن چای  
 ز تنگی روان رنج تنگ شکر  
 بسویش از نبی بندای کران  
 کل نام و سیمین تن ماه بروی

کوی و سپس بر آن پادشاه  
 چه سو و بسین بر پیشش  
 چو جان با بر آسمان یافته  
 تنی منزه آنگه بیکر کسب  
 دل دیده زوی سپس بختی  
 ز کاوان نسوز کردی چنین  
 نه از آن زمان باک بچکان

بنازش شناسای ز جهان  
 نه در خاک مایه خنهای پاکت  
 زهر در چه در حال محنت سخت  
 شکم خوار در کنج پروانه  
 زمین کرد و آهوی دو کوسم  
 نکو پیش کن سخنگوی مرد  
 بیرون از پیشش رخ و خار خوا

حکایت در بی ثباتی عالم و فای نبی آدم

سپس سرای پی دفع رنج  
 بگیتی فرون هشت سال ازین  
 به پهلوه دل بر سبک من  
 اگر آهنی سنگ آهین است  
 و کر ابر باد بهارستی  
 از آن جنبش آخر بخت کند  
 که پانید کی رست دیگر سرای  
 یکسان بی بشکر و کور و شیر  
 گشت آهانش سر انجام پی  
 نه مرد شتاب از زکش با  
 سزاوار چاهش بگاه اندر است  
 که زندان ز نید ز بوستان  
 بجان تن آهین چو شنت  
 در پیم در بند و کشایان  
 بگوهر آرای اگر آستین  
 همه مشک بر زخم دلهایشک  
 خنده ز کس ستان از سو  
 سزای سپسین مشکین زرد  
 که کج کج و شکر تنگ  
 پری بردگان سپس ز خود پری  
 دشمنان بر آید شهید  
 بدان برده مساز آهنگ  
 شکر خند و لب بند و شهید

بنا لب و کفایدین روزم  
 بزرگان سپسین ز جهان ترس  
 اگر داری از سنگ آهین و ک  
 یکی بشنواذ ز آموز کار  
 ز چون طفلی و آهانت چو عهد  
 سپس بر اینت کیتی دور  
 بی جز خداوند پانید نیست  
 بگیتی کس آهشتی قرحم  
 که پیاده مرگ آید و پند است  
 که گیتی سپس است بنگاه رنج  
 همه آهش رنج وزین شست  
 بی مرگ آن مرد خوار از د  
 اگر آسمان زمینت کین  
 که گزید مرگ بنگار تنگ  
 چو ستان زلف مویان  
 مره چون سید است آشفند  
 بجز اندر شخ می کلاب شست  
 کماهی از آن کس و لئو  
 یکی بر تو از آن زلف ز جهر  
 در رخ چون و کبرک باغ شست  
 ز شش آفتاب بهشت خدی  
 و باید چنانش یک و شخند  
 به تندی بان خور شتر یار

که آگاه اسم از روزگار و زمان  
 تن پاک گویند که شوخی ک  
 بران سخنه کخی سخنهای سخن  
 بیانک اندر از بهر کجبار  
 ز کاوانی و کاوانی شایخ دوم  
 بردان که از زون از آن وزد  
 بیادام و شکر مراد و چه کا  
 در آندم که دروشش و آن می سپر  
 چو موم زنده اش چو شکر در آب  
 تن از تابش آفتاب بسوز  
 که آسایش از سایه نبود چه علم  
 نه چون مادل اندر جهان بسته  
 بزمانی از کردش آسمان  
 که مرکت پایان بر دور ز کار  
 قصصا جنبش از آهسته عهد  
 که ز نیت کس اگر ز از کذر  
 که پانید کی بره سب و نیت  
 بناگاه مرکش فرو بست دم  
 که چهاره زان پیشکوهنده است  
 بزم اندر پیش بره و زنا سپنج  
 خوش زنگاه از آهشت  
 که کس از دم آن نکر دور با  
 با پنگ جان برزند آستین  
 بجز آهین ز چو در شتنگ  
 زمستی سر آنگنده در پایشان  
 بروی سخن در چمن سخنه  
 در آبنده رخ آفتاب شست  
 جهان در جهان بجز و نیک نام  
 زمین پر ز ماه آسمان ز مهر  
 دو لب چون و بجاوه می شست  
 بهشتی گلشن است گشت خدا  
 که اگر نکرده مساز و سب  
 ولی این شکر زون هر با